

# امیر فتح

امیر سرتیپ شهید محمد رضا فتحی



به قلم: سیده زهره علمدار

سرشناسه: علمدار، سیده زهره، ۱۳۷۷- عنوان و نام پدیدآور: امیرفتح/ نویسنده سیده زهره علمدار، مشخصات نشر: یزد: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان یزد، انتشارات خط شکنان، ۱۳۹۹. شابک: ۶-۹۷۸-۶۲۲-۶۵۵۶۲۲-۰۶ | وضعیت فهرست نویسی: فیبا | موضوع: فتوحی، محمد رضا، ۱۳۳۵-۱۳۷۹. موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- شهیدان - خاطرات | موضوع: Iran- Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸- Diaries - Martyrs | موضوع: | شهیدان- ایران - یزد (استان) - بازماندگان - خاطرات موضوع: Martyrs - Iran - Yazd (Province) - Survival - Dairies | موضوع: شهیدان- ایران - یزد - سرگذشتنامه | شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان یزد، انتشارات خط شکنان | شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۰۱۱۲۴ | وضعیت رکورد: فیبا



## امیر فتح

| به قلم: سیده زهره علمدار | انتشارات: خط شکنان |  
| مدیریت هنری: گروه فرهنگی هنری سما |  
| سیاه قلم: فاطمه ملاحسینی |  
| نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۳۹۹ | تیراژ: ۱۰۰۰ جلد |



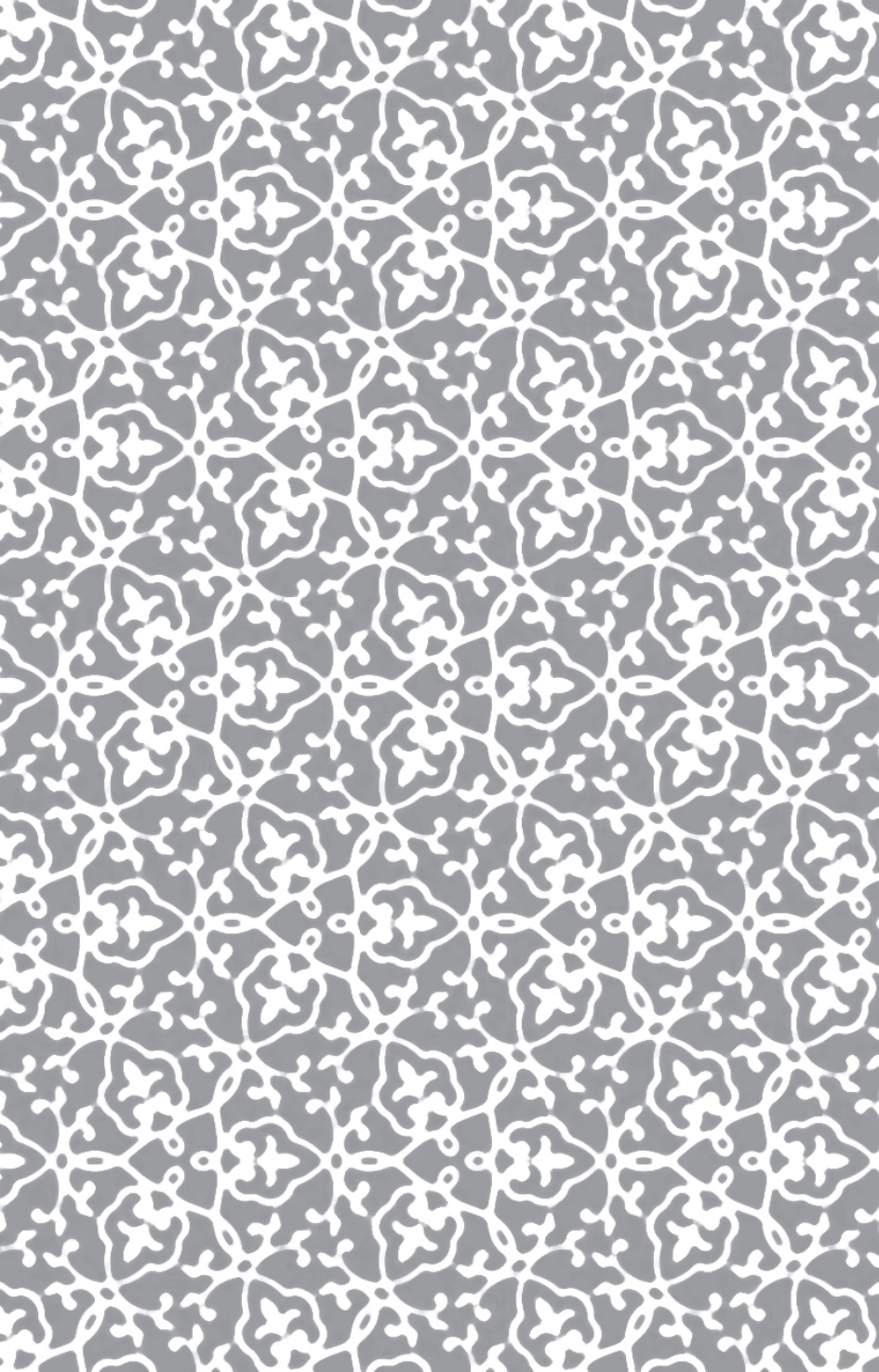
دومین کشور در جهان  
۴۰۰۰ شهید استان فارس را دارد  
و دارالمیزد

قیمت: ۳۰,۰۰۰ تومان



### هو الطيف

سطر سطر این کتاب تقدیم به  
ام الائمه حضرت زهرا علیها السلام  
و تقدیم به خادم آستان اهل بیت علیهم السلام  
حاج علی اکبر فتحی



امیر فتح  
امیر سرتیپ شهید  
محمد رضا فتحی



## فهرست

۱۳	فصل اول
۱۹	فصل دوم
۲۹	فصل سوم
۴۱	فصل چهارم
۴۷	فصل پنجم
۵۹	فصل ششم
۶۳	فصل هفتم
۷۹	فصل هشتم
۸۵	فصل نهم
۹۵	فصل دهم
۱۰۳	فصل یازدهم

۱۱۱	فصل دوازدهم
۱۴۳	فصل سیزدهم
۱۵۳	فصل چهاردهم
۱۶۷	فصل پانزدهم
۱۹۳	فصل شانزدهم
۲۰۱	فصل هفدهم
۲۱۱	فصل هجدهم
۲۲۷	فصل نوزدهم
۲۳۷	فصل نوزدهم
۲۵۳	فصل بیستم



## دیباچه

وقتی دست اندرکاران کنگره «سرداران و شهدای استان یزد» تصمیم به چاپ کتابی درباره امیر سرتیپ دوم شهید محمدرضا فتحی گرفتند، آنکه قرعه به نامش افتاد و عاقبتش ختم به سعادت شد تا از نعم الامیر بنویسد، نگارنده بود. از یک سو هم صحبتی با ابوالفضل فتحی (برادر)، سرهنگ محمدمهدی فتحی (عمو)، سرهنگ سید جلال فاطمی و دیگران؛ و از سوی دیگر آشنایی با خانواده شهید توفیقی بود که نصیبش گردید. آنچه نویسنده را به وجد آورد تا تلاش کند بیشتر درباره اجداد شهید بداند؛ آشنایی با افراد وارسته و والایی بود که تأثیری شگرف بر شخصیت محمدرضا فتحی داشتند و آن را شکل دادند؛ اجدادی که

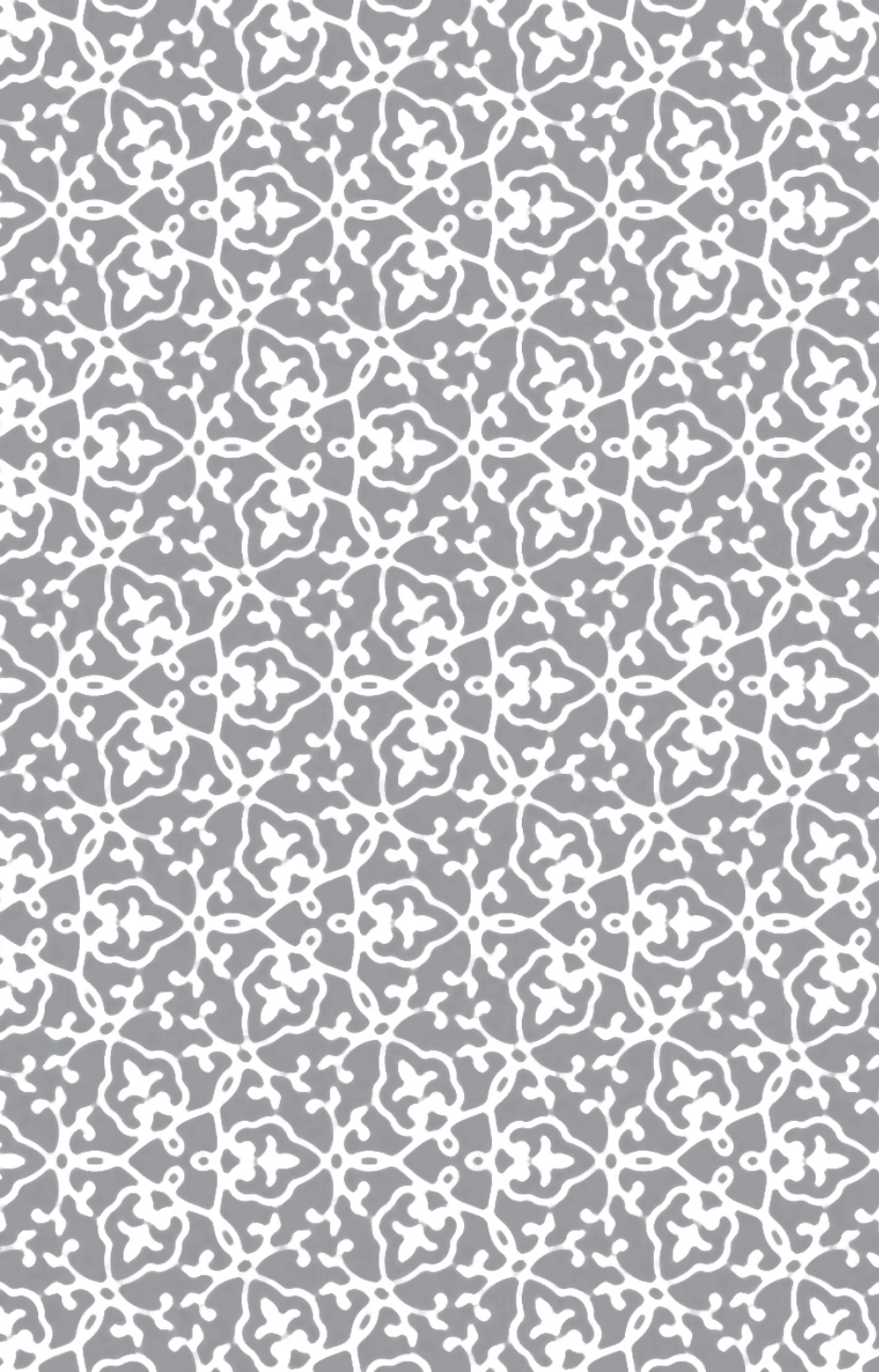
وزنه علمی، معرفتی، و عرفانی آن زمان بودند. هر کلام، هر خاطره، هر تعریف نویسنده را به دیار معرفت برد، عنان ذهنش را در دست گرفت و او را از کوچه پس‌کوچه‌های «رباط پشت بادام» تا شهر شهادت کشاند. قلم به دست گرفت در حالی که می‌دانست سخن گفتن از مردان سترگ و بلنداندیش کار هر کس نیست، نوشت: «آنان که با روح بلند خود هستی را گامی بیش ندیدند و ماندن در مرداب عادت را برای خود عار دانستند؛ مردانی بودند که با دید عمیق و ژرف خود معنای «بودن و شدن» را دریافتند و از این معنا برای عبرت ما جرعه‌ای باقی نهادند. دنیا را فقط یک نیستی پرشکوه دانستند و چون زلال پاکی در دل دریایی‌شان روان بود، همه چیز را در خود جای دادند، اما خود در هیچ چیز نگنجیدند.»

نوشت از حاجیه خانم سکینه، جده پدر شهید، و تلاش کرد با قلم ناقص خود حاج علی‌اکبر پدر بزرگ شهید را معرفی کند. روزی که قلم بر زمین گذاشت تازه فهمید به درستی شهید را نشناخته است، اما فرصت کم بود و مجال اندک.

نویسنده بر خود فرض می‌داند از بذل عنایت پدر بزرگوار و هم‌زمان شهید در روزهای جهاد، سرتیپ ستاد محمد حسن اسعدزاده، سرهنگان احمد مرادپور، محسن قرهی، اسماعیل وجدانی، مسلم جوادی‌منش، حسن حسنی، حمید احمدی، کاظم سروش‌مهر، حسین آسوده،

رحمان ستودیان، طاهر نظری کیا، علیرضا ایوبی، محمدرضا ذوالفقاری، علی اصغر شیرمحمدی، علی اشرف آبادی، عبدالله قلئی، هاشم ربانی، محمد مهدی فتحی، عباس رفیعی، محمد محمد حسینی، امیر سرتیپ محمدرضا شیبانی، سرهنگ محمد بابزن، سروان حبیب بادلیان، سردار پاسدار حسین عیسایی و به خصوص جناب سرهنگ محسن قرهی، کارشناس نظامی کتاب تشکر کند و سپاسگزار کسانی باشد که پایه پای کتاب جلو آمدند و با راهنمایی دلسوزانه شان دفتر زندگی محمدرضا را ورق زدند. نویسنده امیدوار است خانواده محترم شهید کم و کاستی‌ها را بر او ببخشند؛ از روح بلند حاج علی اکبر و نوه شهیدش، محمدرضا عاجزانه درخواست می‌کند که دستش را بگیرند در روزی که «لَا تَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ آتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ».

نسأل الله منازل الشهداء و معایشه الشهداء و مرافقه الشهداء  
سیده زهره علمدار  
جمادی الثانی ۱۴۴۲ همزمان با ایام فاطمیه





## فصل اول

ابوم و بانو؛ سفرمکه؛ تولد علی اکبر؛ بانوی رباط؛ پرچم  
عزا؛ قتلگاه؛ ساخت حسینیه؛ بانوی کاردان رباط

| ۱ |

روایت این کتاب با رباط پشت بادام<sup>۱</sup> آغاز می‌شود، اسمی که هیچ

۱. رباط پشت بادام از توابع اردکان یزد در شمال شرقی آن است که در طول جغرافیایی ۵۵ درجه و ۳۳ دقیقه شرقی، و ۳۳ درجه و ۰۰ دقیقه شمالی قرار دارد. ارتفاع آن از سطح دریا ۱۲۵۰ متر، و فاصله آن تا یزد ۲۰۰ و تا طیس ۱۵۰ کیلومتر است. این روستا از شمال شرقی استان یزد را به خراسان جنوبی، و از شمال غرب به اصفهان متصل می‌کند. از آنجا که این روستا در مسیر خراسان است، مردم آن افتخار میزبانی زائران بارگاه ملکوتی ثامن الحجج علی بن موسی الرضا علیه السلام را داشته‌اند و دارند. بیشتر مردم روستا با همدیگر فامیل‌اند. شغل اغلب آنان کشاورزی و دامداری بود و در سالیان نه‌چندان دور زنان روستا نیز قالی می‌بافتند؛ ولی اکنون به علت خشک‌سالی‌های پیاپی، کاهش آب قنات‌ها، و بی‌علاقگی جوانان دیگر این مشاغل رونق چندانی ندارند. چند امام‌زاده از نوادگان امام موسی کاظم علیه السلام نیز در روستا وجود دارد که معروف‌ترین آن‌ها امامزاده ابراهیم و امامزاده زید است.

طنینی از موسیقی روستایی را در گوش شنونده نمی‌نوازد، نخستین آبادی در قلب کویر است که دیوارهای ژاندارمری‌اش به انتهای استان یزد ختم می‌شود.

در روزگارانی نه‌چندان دور هر مسافری که راهی کویر می‌شد، باید شب را در رباط به سر می‌برد، پشت ریگ می‌خوابید، صبح علی‌الطالع حرکت می‌کرد، و آفتاب زده از ریگ رد می‌شد تا این موجود ناشناخته را از نزدیک ببیند.<sup>۱</sup>

در این قلعه مردمانی می‌زیستند که دلشان به اندازه آسمان کویر فراخ و پرستاره بود. انسانی بزرگ که حافظه تاریخ نام و یاد او را برای همیشه ثبت نموده، در دوران ناصرالدین شاه در این روستا می‌زیست. شیرزنی با احترامی خاص در میان مردم که به قول معروف پارچه‌اش خیلی خریدار داشت؛ بانویی با رفتار سنجیده، کلام نافذ، و رفتاری خیرخواهانه که زبان زد خاص و عام بود. اگرچه این بانوی بزرگوار سواد خواندن و نوشتن نداشت، اما معرفتی داشت که سواد دل بود، بی‌نیاز از سواد کلاسی و مکتب‌خانه‌ای. دل که خالص شود چشمه حکمت بر زبان جاری می‌شود، گناه رنگ می‌بازد، کم‌رنگ می‌شود و بی‌رنگ؛ عنان نفس که در دست آدمی وارسته باشد، گناه جل‌وپلاشش را برمی‌دارد و می‌گریزد. بانوی بزرگوار رباط چنین بود، زنی صاحب‌نفس که خدا او را از

---

۱. مهاجر، علی‌اصغر. زیر آسمان کویر. تهران، سازمان کتاب‌های جیبی: ۱۳۴۱.

مال دنیا پرنسیب کرده بود، متمول بود و دارای ملک و املاک بسیار در رباط پشت بادام، بیاضه<sup>۱</sup>، خرائق، و پیر حاجات طبس.

پیرمردی سال خورده از اهالی روستاهای اطراف بیاضه از کمالات بی شمار این بانو تعریف می کند: «هروقت حاجیه خانم برای سرکشی به املاک و پرداخت مزد کارگرها به بیاضه می آمد، تمام بزرگان اردیب، مهرجان، گرمه، عروسان و روستاهای اطراف به دیدنش می آمدند و برای امورات خویش از ایشان کمک مالی می گرفتند.»

این بانوی مهر و ماه، حاجیه سکینه جده خانواده ی فتحی و مادر بزرگ محمود فتحی (پدر شهید) است. او در جوانی همراه شوی خویش، محمد ابراهیم راهی زیارت خانه خدا شد. آن روزها از ماشین و قطار و هواپیما خبری نبود، مرکب اسب بود و استرو شتر؛ مسافران قدم به قدم به سوی مقصد می رفتند، منزل به منزل ره می سپردند و در کاروان سراها توقف می کردند. گاه یک سال طول می کشید تا زائران طواف حرم کنند و برگردند. حاجیه سکینه و حاج محمد ابراهیم چون دیگر زائران حریم و حرم راهی مکه شدند، سوار بر اشتر به سوی بنادر جنوب رفتند و سوار بر کشتی راهی عربستان شدند. در بین راه پسر دوششان به دنیا آمد. وقتی خبر به ناخدای کشتی می رسد، قدم نورسیده را مبارک می داند، سور می دهد و علی اکبر می نامدش. به احترام سخن ناخدا، حاجیه سکینه

---

۱. ۶۰ کیلومتری رباط که جزء استان اصفهان است.

هم نام علی اکبر را بر او می‌نهد و طفل کوچک از نوزادی همپای دیگر زائران حریم دوست، مُحَرَّم می‌شود. برایش نایب می‌گیرند تا مناسک حج را به جا آورد به همین دلیل از همان بچگی بین مردم به حاج علی اکبر مشهور می‌شود.

حاجیه سکینه در سجایای اخلاقی زبان زد خاص و عام بود، از زمانی که از مکه بازگشت، دست به ترازو نبرد تا مبادا حق کسی حتی به اندازه سر سوزنی در مالش بماند.

| ۲ |

حاج محمدابراهیم انسانی وارسته بود، از مال دنیا گله گوسفندی داشت و زمین زراعی بسیار. علی اکبر که شش ساله شد پدرش به بیماری سختی دچار می‌شود، وصیت می‌کند که او را به کربلا ببرند و اگر فوت کرد همانجا به خاک بسپارند. تیراجل مهلتش نمی‌دهد و از دنیا می‌رود. پسرش محمدحسین که جوان رشیدی شده بود برای عمل به وصیت پدر راهی یزد می‌شود تا مقدمات انتقال جسد را به کربلا آماده کند. در یزد یکی از علما به محمدحسین می‌گوید: «راه دور است و امکانات برای انتقال جسد به کربلا مهیا نیست. خرجی بر شما نیست و من به‌عنوان مرجع شرعی اجازه می‌دهم برای عمل به وصیت پدرتان، به جای کربلا او را به مشهد ببرید و در آن وادی مقدس به خاک بسپارید.» جنازه حاج محمدابراهیم را به مشهد می‌برند و در یکی از صحن‌های



حرم رضوی و در جوار امام رضا به خاک می‌سپارند. هرچند حاجیه خانم زمام امور و اموال را به دست می‌گیرد، اما مرگ حاج ابراهیم برای پسری شش ساله که کودکی بیش نبوده، حتماً سخت گذشته است.

بانو سکینه به تربیت و سواد فرزندان اهمیت بسیار می‌داد. در زمان حیات محمد ابراهیم برای پسرانش محمد حسین، علی اکبر و میرزا آقا معلم گرفت تا سواد یاد بگیرند و حساب را به سبک سیاقی بیاموزند. حاجیه سکینه زنی خیر که خانه‌اش مأمن هر بی‌پناه و بایانه‌ی بود، علاوه بر آنکه حوائج مردم را به حد توان برآورده می‌کرد، اسباب عزاداری ارباب بی‌کفن کربلا را در روستای کویری رباط برپا می‌نمود.

صدواندی سال پیش یعنی زمان حکومت شاهان قجری روستای رباط پشت بادام مکانی برای عزاداری سیدالشهدا علیه‌السلام نداشت، مردم در قطعه زمینی نزدیک مسجد جامع رباط عزاداری می‌کردند. محوطه‌ای که چهار طرفش با خانه‌های روستا احاطه شده بود و کوچه‌ای از وسط آن می‌گذشت. دورتادور محوطه زن‌ها می‌نشستند و چادری وسط محوطه می‌کشیدند تا بین زنان و مردان حائل باشد.

چون قطعه زمین نزدیک مسجد جامع گنجایش همه مردم رباط را نداشت، حاجیه سکینه زمین مناسبی در همان نزدیکی خرید و با مساعدت اقوام و اهالی روستا کارگر گرفت. خشت زدند و پی‌گندند و دوغاب گچ ریختند. خشت‌ها را روی هم سوار کردند، سقف را طاق

ضربی زدند و حسینیّه ساخته شد.<sup>۱</sup>

علاقه بسیار بانو به امام حسین علیه السلام، خانه اش را در دهه اول محرم محفل عزاداری سیدالشهدا کرد و هر سال محرم که از راه می رسید روحانیان و واعظان را برای مجلس روضه دعوت می کرد. یک دهه مراسم برپا بود.

---

۱. با مرور زمان که جمعیت روستا افزایش یافت، به همت حاج علی اکبر یک شبستان به حسینیّه افزوده شد ولی در سال ۱۳۷۰ حسینیّه روستا تخریب شد. به همت حاج محمود فتحی و کمک اهالی روستا حسینیّه فعلی در همان مکان بنا گردید.



## فصل دوم

آرزوی مادر؛ تحصیل در یزد؛ آیت الله مدرسی لب خندقی؛ مدرسه  
خان؛ تسلط بر کلام عرب؛ ساره بانو؛ قحطی؛ و سفر به مشهد

| ۱ |

از بین فرزندان حاجیه سکینه فقط سه پسر برایش ماند، بسیار تلاش کرد تا فرزندانش تحصیل کنند و باسواد شوند. بر این اساس فرزند دومش حاج علی اکبر سیزده ساله را سوار بر اشتهر به یزد برد تا عالمی دینی بیابد و فرزند را به او بسپارد. وارد یزد که می شود سراغ عالمی آگاه را می گیرد. آیت الله حاج سید علی مدرسی لب خندقی را به او معرفی می کنند که در میان علمای شهر بنام بود و مشهور به خورشید یزد. حاجیه سکینه دست پسرش را می گیرد و راهی خانه آن عالم بزرگوار

می‌شود. دست فرزند را در دست آیت‌الله مدرسی می‌گذارد و می‌گوید «از دانش، علم دین و علم روز هر چه نیاز است به او بیاموزید و نگران هزینه و مخارجش نباشید.»

حاج علی‌اکبر تحصیلات مقدماتی و عربی را در مدرسه خان در محضر میرسید علی مدرسی یزدی فرا می‌گیرد. طی چند سال از محضر این عالم فرزانه درس علم و زندگی می‌آموزد، در خانه آیت‌الله مدرسی هم سفره‌ی فرزندان‌ش می‌شود و در عرفان و تهذیب برای خودش صاحب کمالاتی می‌گردد. هم‌زمان در مدرسه خان با آیت‌الله حاج شیخ غلامرضا معروف به فقیه خراسانی آشنا می‌شود و از محضر آیت‌الله شیخ غلامرضا (یکی از علما و عرفای بنام آن زمان) درس می‌آموزد. علم دین یاد می‌گیرد و حال و هوای آیت‌الله مدرسی و آیت‌الله فقیه در او متبلور می‌شود، از او جوانی زاهد مسلک و عابد صفت می‌سازد که بر کلام و زبان عربی بسیار مسلط می‌شود برای خودش سری از سرها درمی‌آورد. حاج علی‌اکبر مسلط به زبان عربی و علم دین، متصف به صفات کماله و مسلط بر کلام، به توصیه استاد با خودش عهد می‌بندد در محاورات روزانه به عربی صحبت کند و اگر به فارسی صحبت کرد یک روز خودش را تنبیه کند و روزه بگیرد.

روزها در پی هم روان بودند و حاج علی‌اکبر به درس مشغول بود. مادرش حاجیه سکینه هم دور از او در کنار اقوام به کارهایش رسیدگی

می‌کرد و روزگار می‌گذراند. گرچه دوری از فرزند سخت بود، اما تمام تلاش بی‌بی برآن بود که حاج علی‌اکبر عالم دینی شود. ولی روزگار سر ناسازگاری می‌گذارد و حاج علی‌اکبر پس از هفت سال دوری از خانه و دیار مادری و تحصیل در محضر علما، از تحصیل بازمی‌ماند. حکایتی که باید گذاشت و گذشت.

## | ۲ |

زمانی که حاج علی‌اکبر به روستا برمی‌گردد، امین مردم می‌شود و حکیمی که مرجع رفع و رجوع سؤالات شرعی است. به واسطه توانایی‌های علمی و دینی، مورد اقبال اهالی روستا قرار می‌گیرد، امور روستا به دست او و ریش سفیدان رتق و فتق می‌یابد.

در این میان مادرش حاجیه سکینه آستین بالا می‌زند و از ساره دختر خواهرش برای حاج علی‌اکبر خواستگاری می‌کند. زندگی مشترک آن‌ها زیر یک سقف آغاز می‌شود. حاصل ازدواجشان چهار پسر و پنج دختر بود که پنج تن از آنان در کودکی و نوجوانی از دنیا می‌روند. پسر ارشد خانواده در سال ۱۳۰۸ به دنیا می‌آید. آن زمان دفتری برای ثبت موالید و سجل در روستا نبود شش ماه تا یک سال طول می‌کشید تا مأمور ثبت احوال به رباط بیاید و موالید را ثبت کند. وقتی مأمور وارد روستا می‌شود، حاج علی‌اکبر برای گرفتن سجل اقدام می‌کند. مأمور می‌پرسد: «حاج آقا اسم بچه را چه گذاشتید؟» می‌گوید: «محمود.» مأمور به احترام

حاج علی اکبر، اسم فرزند را در سجل محمود آقا می نویسد.  
 زمان رجعت بی بی سکینه که مردم با احترام پیکر او را مشایعت  
 می کنند و در قبرستان رباط پشت بادام به خاک می سپارند، کلمات از  
 طبع حاج علی اکبر تراوش می کند و می سراید:  
 آن کس که چو عاجز بدم از گفت و شنود از شیره جان غذایم آماده نمود  
 کردم طلب آمرزش او را ز خدا تاریخ وفات او ز «غفران و دود»

| ۳ |

در زمان سلطنت آخرین شاه بی لیاقت قاجار، قحطی چنگ در گریبان  
 بلاد ایران می اندازد و مردم یزد نیز به این مصیبت دچار می شوند.  
 خشک سالی و خامت اوضاع را دوچندان می کند، گندم نایاب می شود.  
 مسئولان وقت جلسه ای تشکیل می دهند و به این نتیجه می رسند که  
 باید هیئتی به استان خراسان فرستاد که مجاور استان یزد است، گندم  
 بسیار دارد و دچار قحطی نشده؛ از حاکم خراسان گندم تهیه کرد و برای  
 مردم آورد و گر نه اهالی یزد از قحطی و خشک سالی از بین می روند. یکی  
 از حاضران در جلسه می گوید: «هر کدام از ما با معرفی نامه هم به مشهد  
 برویم، به ما گندم نخواهند داد، ولی من شخصی را در رباط پشت بادام  
 می شناسم که خوش کلام و صاحب نفوذ است، اگر قبول کند و همراه ما  
 بیاید مطمئن باشید حتماً با نفوذ کلامی که دارد از حاکم خراسان گندم

می‌گیرد.» همه متفق القول می‌گویند: «مانعی ندارد، ایشان را دعوت کنید بیاید.»

نامه‌ای به حاج علی‌اکبر می‌نویسند و او را به یزد دعوت می‌کنند و شرح ماجرا می‌گویند. به قاصدی می‌دهند تا سریع نامه را به دست حاج علی‌اکبر برساند. قاصد سوار بر اشتری رهوار راهی رباط پشت بادام می‌شود. دویست کیلومتر راه را در پهنه کویر طی می‌کند و نامه را به دست حاج علی‌اکبر می‌رساند. حاجی به گرمی از مهمان پذیرایی می‌کند. نامه را باز می‌کند و می‌خواند. اضطراب در کلمات موج می‌زند. قبول می‌کند، به یزد می‌آید و همراه هیئتی راهی مشهد می‌شود، و قوت چند مدت مردم یزد را با خود می‌آورد. حاج علی‌اکبر از آن سفر قصه‌ها داشت.

«با دشواری به مشهد رسیدیم. قبل از هیچ ملاقاتی راهی حرم شدم و به ارباب ثامن الحجج عرضه داشتم: آقا اگر شما اراده کنید کلام بنده حقیر در دل این مسئولان نفوذ می‌کند، مرا شرمنده مردم یزد نکنید. کلام که با مولا و ارباب گفتم راهی بلدیہ شدیم.

پشت در معرفی‌نامه در دست نشستیم. قبل از ما کنسول روس در دفتر بود منتظر ماندیم تا او از در خارج شود و نوبت به ما برسد. هر کس وارد اتاق حاکم می‌شد باید پالتوی مخصوص می‌پوشید. نوبت به ما که رسید، من پالتو نپوشیدم. هنوز وارد اتاق حاکم نشده بودم که رئیس

دفترش صدا زد: «حاج آقا شما پالتو نبوشیدید، پالتو نبوشیدید.» یک پای من توی اتاق حاکم بود و یکی بیرون، برگشتم و گفتم با پالتو پوشیدن من قرار نیست شکم گرسنه مردم یزد سیر شود. حاکم که حرفم را شنید صدا زد: «حاج آقا پالتو نمی‌خواهد بیااید داخل.» ما داخل شدیم، نامه را دادیم و حاجت را عرض کردیم. حاکم قبول نمی‌کرد، من برایش دلیل می‌آوردم ولی باز هم قبول نمی‌کرد. آیاتی از قرآن خواندم و حدیث آوردم، ولی قبول نکرد. گفتم: حضرت محمد (ص) کراراً تأکید کرده و فرموده‌اند: «اگر مسلمانی سیر بخوابد و بداند همسایه‌اش گرسنه سر بر زمین می‌گذارد، مسلمان نیست.» بارها در دین مبین اسلام بر کمک و یاری به همسایگان تأکید شده است. استان یزد از همسایگان شماس است، همسایه‌های شما شب‌ها گرسنه سر بر بالین می‌گذارند در حالی که اینجا وضع گندم خوب است. حاکم تأملی کرد و جوابم را نداد. احساس کردم کم‌کم حرفم در دلش اثر می‌گذارد، باز هم گفتم زن و بچه مردم قوتی برای خوردن ندارند.»

با این کلام حاج علی‌اکبر حاکم خراسان قبول می‌کند به مردم یزد گندم بدهد و تا سرحدات خراسان هم کاروانشان را همراهی کند، اما می‌گوید: «از این پس با مسئولیت خودتان است، اگر دزد زد یا گندم را غارت کردند ما هیچ مسئولیتی در قبال آن نداریم.» حاجی قبول می‌کند و می‌گوید: «شما به ما گندم بدهید و از مرز خراسان رد کنید،



مسئولیت بقیه راه بر عهده خودمان.» چند کاروان شتر پر از بار گندم راهی یزد می‌شود و به دست مردم می‌رسد؛ تا مدتی قوت مردم شهر تأمین می‌گردد.

خیرخواهی حاج علی‌اکبر زبان زد خاص و عام بود. یک بار پای یکی از مردان رباط را شتر گاز می‌گیرد و پایش را به ناچار قطع می‌کنند. در آن زمان نه در روستای رباط که حتی در شهرهای بزرگ ایران هم کسی پروتز و پای مصنوعی نمی‌شناخت. بزرگ‌مرد رباط که برای رفع حوائج مردم با درایت کامل عمل می‌کرد؛ راهی تهران شد با معاون بهداشت آن زمان صحبت کرد. ادب، اعتماد به نفس و تسلط بر کلام حاج علی‌اکبر معاون بهداشت را مجاب می‌کند که برای این مرد روستایی که باید به دنبال امورات زندگی برود، پای مصنوعی تهیه کنند. معاون بهداشت قبول می‌کند و قرار می‌شود برای مرد از فرنگ پای مصنوعی سفارش بدهند. چندی بعد پای مصنوعی را در جعبه‌ای بزرگ می‌آورند و در روستا به حاجی تحویل می‌دهند و می‌روند. او هم پا را به صاحبش می‌رساند.

| ۴ |

بعد از مرگ بی‌بی سکینه حاج علی‌اکبر امور حسینی و مراسم سوگواری سیدالشهدا علیه‌السلام را به عهده می‌گیرد. چون طبع شعر داشت، نوحه می‌سرود و در مجالس تعزیت می‌خواند. عشق و ارادت او به سیدالشهدا نوری در دلش می‌افکند. دهه اول محرم که از راه

می‌رسید، مجلس عزای سیدالشهدا در خانه حاج علی اکبر برپا می‌شد و به رسم مادرش همواره پذیرای روحانیون و واعظینی می‌شد که از شهرهای دور و نزدیک به رباط می‌آمدند.

شیفتگی و ارادت حاج علی اکبر به سیدالشهدا حضرت امام حسین علیه السلام در اشعارش متجلی شده است:

فتوحی تو را بس است شرافت به عالمین یابی اگر افتخار عزاداری حسین

همچنین در یک رباعی به فرزندان خویش توصیه می‌کند که دربرگزاری عزاداری سیدالشهدا از هیچ خدمتی دریغ نورزند:

محمود و حسین و مهدی انوار بصر دارید فراگوش به اندرز پدر  
در مدت عمر خود به درگاه حسین از روی خلوص قلب بندید کمر  
به غیر از عشق به رحمت کردگار که رأس تمام خوبی‌هاست،  
حاجی بسیار مهربان هم بود و سخنانش آرامش می‌بخشید. مقید به  
نماز اول وقت بود، تمام شب‌های ماه مبارک رمضان را به تهجد، شب  
زنده‌داری، خواندن قرآن و نماز می‌گذراند. تا صبح بیدار بود و فقط بعد  
از نماز و تعقیبات چند ساعتی می‌خوابید. بدین سبب توفیق می‌یافت  
در طول ماه مبارک چند بار قرآن را ختم کند.

از مال دنیا بی‌نیاز بود؛ مزرعه، گوسفند، و شتر داشت. در کوه‌های  
اطراف روستا درخت بادام کوهی زیاد می‌روید و به همین دلیل به

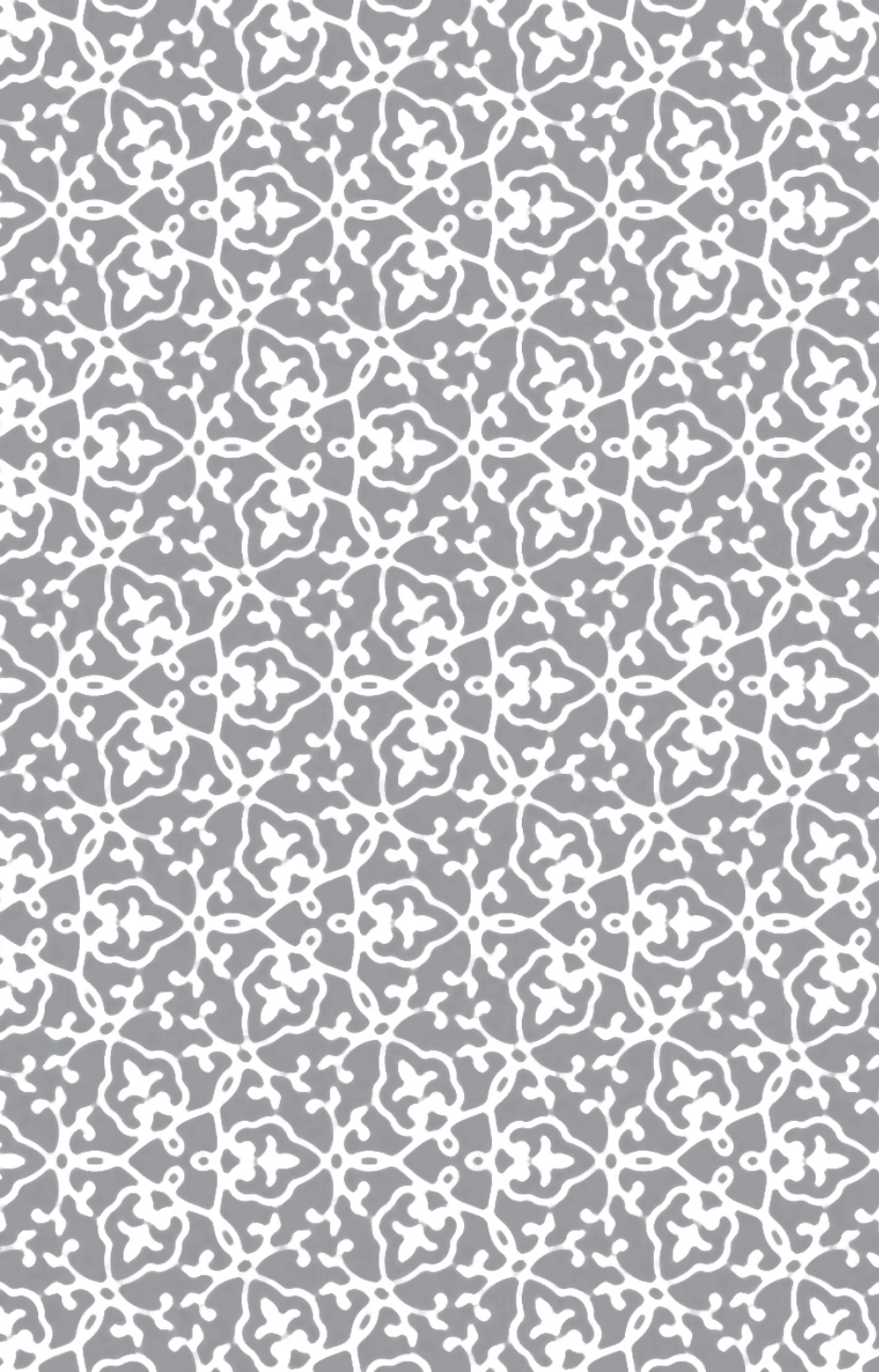
رباط پشت بادام مشهور است. بادام کوهی، بنه و درخت طاغ<sup>۱</sup> در این کوه‌ها زیاد بود و مردم از شاخه‌های خشک آن‌ها برای ذغال‌سوزی استفاده می‌کردند. مردم از درختان خشک ذغال درست می‌کردند و انبار می‌نمودند. وقتی انبار ذغال پر می‌شد، بار می‌زدند و به شهرهای مختلف می‌فرستادند. برای سال‌ها اسب، قاطر و شتر وسایل حمل بار ذغال به شهرهای اطراف بودند. کم‌کم پای ماشین هم به میان آمد. آن روزها سوخت بیشتر خانه‌ها ذغال بود، از نفت و گاز و بخاری خبری نبود. گرمایش خانه‌ها بر عهده بخاری‌های دیواری بود که امروزه به شومینه معروف هستند. ذغال اهمیت داشت حتی حاج علی‌اکبر در انتهای قصیده‌ای که هر بیت آن با یکی از سی‌وسه حرف الفبا شروع می‌شود و در مدح حضرت امیرالمومنین علی علیه‌السلام می‌سراید، به این نکته اشاره دارد:

«هر کس مانند من سی‌وسه حرف آرد اندر مقال

می‌دهم از بهر هر مصرع به او یک من ذغال»

---

۱. طاغ درختی است که حداکثر سه متر قد می‌کشد و در ریگ‌زارها و تپه‌های شنی کویر می‌روید. درختی کج و کوله، شبیه درختان ماقبل تاریخ که چندان انبوه نیست و برای مثال در محوطه‌ای بیست کیلومتری در کویر، ده اصله هم پیدا نمی‌شود.



امریخ

امیرسررتیب شهید  
محمد رضا فتاحی



## فصل سوم

| سفر به ترکیه؛ عزاداری سیدالشهدا؛ تعطیلی تکایا و حسینیه‌ها؛  
| یاری سیدالشهدا؛ مسافران طوس؛ مرگ حاج شیخ عبدالکریم؛  
| هرگز نشد مرده آن که دلش زنده شد به عشق؛ ممنوع  
| المنبری؛ دفاع از حریم ولایت در کلام و شعر. مرحوم آیتی |

| ۱ |

روستای رباط با روستاها و شهرهای دیگر ارتباط پستی رسمی نداشت و پیک نامه‌رسان هم در روستا نبود. نیاز بود بین روستاها ارتباط پستی برقرار شود. حاج علی‌اکبر از طریق پست یزد نامه‌ای به رئیس اداره پست و تلگراف اصفهان می‌فرستد و خاطر نشان می‌کند که روستای رباط پشت‌بادام با روستاهای خور و بیابانک در ارتباط است ولی پیک پستی ندارد و تقاضا می‌کند این ارتباط پستی برقرار شود. متن نامه به

قدری زیبا نوشته شده بود که رئیس اداره پست نامه را می‌خواند و به اطرافیان می‌گوید: «می‌خواهم روستای رباط پشت‌بادام را از نزدیک ببینم. می‌خواهم بدانم چطور جایی است که این شخص به این زیبایی تقاضای ارتباط پستی رباط با خور و بیابانک را دارد.» به رباط می‌آید و با حاج علی‌اکبر دیداری می‌کند. ضمن صحبت می‌گوید: «حاج آقای فتحی، من به این دلیل به رباط آمدم که هم جوانب را بسنجم و هم شما را از نزدیک ببینم. البته ما این ارتباط را برقرار می‌کنیم ولی متن نامه بسیار زیبایی شما مرا به اینجا کشانید و دوست داشتم نویسنده نامه را از نزدیک ببینم.»

به همت حاج علی‌اکبر ارتباط پستی برقرار می‌شود و مأمور پست در هفته دو بار به رباط می‌آید. مأمور شبانه به رباط می‌رسید و صبح نامه‌ها را می‌رساند. نامه‌ای اگر بود می‌گرفت و برمی‌گشت. مأمور می‌دانست به خصوص در ماه رمضان هر ساعتی از شب بر حاج علی‌اکبر وارد شود، بیدار است. حاجی از قبل به او گفته بود: «هر ساعتی از شب به رباط آمدی به خانه من بیا. به خصوص شب‌های رمضان در خانه از شب تا صبح باز است و من تا صبح نمی‌خوابم. آرام در را باز کنی و به اتاق من بیا.» مأمور پست بی‌سروصدا در حیاط را باز می‌کرد و به اتاق حاج علی‌اکبر می‌رفت. در می‌زد و داخل اتاق می‌شد. فانوس گوشه اتاق می‌سوخت و منقلی پر از آتش هوا را گرم می‌کرد. دو تخته قالی، پتو

و متکا، طاقچه‌ها و رف‌ها و شعله‌های چوب‌گزد در ژرفنای سکوت رباط، محیط آرامش‌بخشی را در اتاق فراهم کرده بودند؛ حاجی در گوشه اتاق به نماز می‌ایستاد و مشغول نماز و قرآن می‌شد؛ گویی حاج علی‌اکبر در آن سوی اقلیم جهان مادی در عالم بالا سیر می‌کرد.

اهالی روستای رباط پشت‌بادام می‌دانستند هر سال محرم و صفر که از راه می‌رسد، با همکاری حاجی مجالس روضه‌خوانی پرشوری خواهند داشت. حاج علی‌اکبر با آیت‌الله حائری یزدی در قم، آیات عظام صدوقی در یزد و خاتمی در اردکان مراوده و دوستی داشت. با فرا رسیدن محرم از طریق نامه‌نگاری به آیت‌الله خاتمی و آیت‌الله صدوقی تقاضای فرستادن روحانی برای روستا را مطرح می‌نمود.

در خرداد ۱۳۱۳ رضا شاه برای اولین بار به ترکیه سفر می‌کند و مهمان کمال آتاتورک می‌شود. تمدن اروپایی ترکیه او را چنان به وجد می‌آورد که به تقلید تحولات ترکیه دست به حذف شعائر دینی می‌زند. بعد از این سفر نامیمون دستور می‌دهد تا چادر از سر زنان بردارند و مراسم روضه‌خوانی را ممنوع می‌کند. مساجد، حسینیه‌ها و تکایا بسته می‌شوند و تلاش‌هایی برای ایجاد جامعه‌ای غیرمذهبی در کشور به سبک ترکیه انجام می‌شود. مأموران موظف می‌شوند احکام ملوکانه رضاخانی را موبه‌موا اجرا کنند حتی در شهرها و روستاهای دورافتاده.

آن سال وقتی محرم در خفقان رضاشاهی از راه می‌رسد، چند نفر از

اهالی روستا پیش حاج علی اکبر می‌روند و دعوت از روحانی و واعظ را مطرح می‌نمایند: «حاج آقا محرم نزدیکه، یک کاری برای روستا بکنید. دولت کاری کرده که محرم و عزاداری نداشته باشیم. حسینیه‌ها، تکایا و مساجد را تعطیل کردند.»

- «اگر می‌خواهید این مشکل حل شود اول باید دم رئیس پاسگاه را ببینیم، ایشان قبول کنند بعد ما روحانی دعوت کنیم.»  
 - «ما که نمی‌توانیم رئیس پاسگاه را قانع کنیم، این کار دست خودتان را می‌بوسد.»

فردای آن روز حاجی قدم‌زنان به سمت پاسگاه راه می‌افتد. ژاندارم مأمور روبه‌رویش می‌نشیند. حاجی سر صحبت باز می‌کند ولی مأمور قبول نمی‌کند و می‌گوید: «فرمان اعلیٰ حضرت است» و چه و چه! حاج علی اکبر چند کلامی صحبت می‌کند دلیل می‌آورد و ادامه می‌دهد: «ما به شما قول می‌دهیم خبر آمدن روحانی و برگزاری مراسم از روستا به بیرون درز نکند.»

- «چطور؟»

- «ما شب‌ها در حسینیه را باز می‌کنیم. بالای حسینیه نفر می‌گذاریم، چنانچه روشنایی چراغ ماشین از خم گردنه پیدا شد تا به رباط برسند نیم ساعت طول می‌کشد، سریع مردم را پراکنده می‌کنیم. من تضمین می‌دهم حکومت نفهمد ما عزاداری کرده‌ایم.»



حاجی با نفوذ کلام، رئیس پاسگاه را مجاب می‌کند و برای برگزاری مراسم به مردم اطمینان می‌دهد و از روحانی دعوت می‌کند. در آن زمان که در جای جای ایران حسینه‌ها و تکایا بسته شده بود و امکان عزاداری از قاطبه مردم سلب، به درایت حاج علی اکبر مجلس عزاداری هر شب در حسینه برپا می‌شد. حاج علی اکبر یک شب هم رئیس پاسگاه را به مجلس حسینه دعوت می‌کند، مأمور قدری می‌نشیند، چای نذری را می‌خورد و می‌رود. حضور رئیس پاسگاه دلهره شرکت در مجالس را از بین برد و به دلیل دورانیشی حاج علی اکبر که افتخار خود را نوکری درگاه امام حسین می‌دانست:

ترا فتاحی سگ درگه قبولت گر کند آن شه

بود بس در دو عالم افتخار این پاسبانی را

مراسم دهه اول محرم طبق رسوم کهن برگزار می‌شد و مردم در روز عاشورا به تاسی از قبیله بنی‌اسد نخل چوبی را به نشانه تابت بلند نشده سیدالشهدا از امامزاده ابراهیم بردوش می‌کشیدند و بر سرزنان عزاداری می‌کردند.

| ۲ |

گرچه رئیس پاسگاه برای حاج علی اکبر احترام زیادی قائل بود ولی به سبک دیگر فزاق‌ها مشروب می‌خورد و سر همین موضوع مرتب با همسرش مرافعه داشت. همسر رئیس پاسگاه خانمی متدین بود. گاه

برای پرسیدن سؤالات شرعی به خانه حاجی می‌رفت. بعد از چندی رئیس پاسگاه به یکی از روستاهای مجاور منتقل شد. یک بار حاج علی اکبر به آن روستا می‌رود. رئیس پاسگاه مطلع می‌شود و او را به خانه دعوت می‌کند. حاجی دعوت را می‌پذیرد. وارد خانه که می‌شود فضای داخلی خانه سبب تعجب او می‌شود. در یک طرف حیاط یک تخته قالی پهن شده و وسایلی برای یک نفر روی آن قرار گرفته بود. خانم خانه که متوجه نگاه حاجی می‌شود سر سخن به درددل باز می‌کند:

«آقای فتاحی چون همسر من شراب می‌خورد، من فقط زیر یک سقف با او زندگی می‌کنم. خورد و خوراک، و ظرف و ظروفش را از بقیه اهل خانه جدا کرده‌ام. اجازه نمی‌دهم به اثاث خانه دست بزنند.»

حاجی قدری تأمل می‌کند، نگاهی به مرد خانه می‌اندازد و می‌گوید: «همسر متدینه نعمت بزرگی در زندگی آدم است. اگر خانمت اهل کار ناشایستی بود تو می‌توانستی با آرامش به کارت برسی؟ اما شما دخترم! اقتدار و حرمت همسرت را نشکن به خوبی‌هایش نگاه کن. کمکش کن راهش را پیدا کند. طرد کردن مرد خانه اساس خانه را ویران می‌کند.»

حکمت این سفر برقراری صلح و سازش بین این زوج می‌شود. بعدها اثر مبارک این مهمان مشخص می‌شود: به دلیل کلام او رئیس پاسگاه دست از شراب‌خواری برمی‌دارد. گرچه حاج علی اکبر معتقد بود سخت‌نگرفتن بر عزاداری سیدالشهدا سلام‌الله علیه دستش را گرفت.

حاجی با بزرگان شهرهای مختلف ارتباط داشت و به دیدار علما، شعرا و بزرگان می‌رفت، بیشتر از همه به قم که به دیدار آیت‌الله حائری یزدی و آیت‌الله بروجردی می‌گذشت، وجوهات شرعی از قبیل خمس و زکات مال را نیز به ایشان تحویل می‌داد.

| ۳ |

۹ بهمن ۱۳۱۵ برابر با ۱۷ ذی‌العقد ۱۳۵۵ آیت‌الله عبدالکریم حائری میبیدی مؤسس حوزه علمیه از دنیا رفت، حاج علی‌اکبر که فرصت شرکت در تشییع جنازه را پیدا نکرده بود، در مجلسی که آیت‌الله مدرسی در یزد ترتیب داده بود شرکت کرد. آیت‌الله مدرسی لب خندقی رو به حاجی کرد و دغدغه‌اش را در یک جمله بیان داشت: «حاج علی‌اکبر می‌خواهم شعری در رثای آیت‌الله حائری بگویی!»

- «حاج آقا من در حدی نیستم که در رثای ایشان شعر بگویم.»  
- «مگر نشنیدی که می‌گویند: «بلبل به باغ و جغد به ویرانه تاخته هر کس به قدر همت خود خانه ساخته» شما هم یک شعری در رثای ایشان بگویید. البته یکی دو تن از شعرا شعری سرودند و خواندند، اما در شعرشان ادب مقام حضرت آقا مراعات نشده و برای ارتحال ایشان از کلمه «مُرد» استفاده کرده بودند.»

حاج علی‌اکبر به تعدادی از اشعار گوش می‌دهد و متوجه می‌شود که از مُردن حاج شیخ عبدالکریم حکایت کرده بودند. آیت‌الله مدرسی

از کلمه «مُرد» خوشش نیامده بود، زیرا آیت‌الله حائری فردی معمولی نبود. کسی بود که در دوران حکومت رضا شاه که شمشیر از رو بسته و در پی حذف شعائر دینی بود، توانست حوزه علمیه را حفظ کند و به دلیل مقام والای ایشان آیت‌الله مدرسی از حاجی خواستند شعری درباره آقا بفرماید. حاج علی‌اکبر شعری می‌سراید و می‌خواند که موجب تسلای خاطر آیت‌الله مدرسی می‌شود:

تبدیل شد به سوگ سرور مدام ما  
 چون شد ز کف فارق حل و حرام ما  
 رفت از جهان به عالم باقی چو حاج شیخ  
 عبدالکریم کهف و ملاذ انام ما  
 در ماتمش رواست که جاری بود سرشک  
 تا رستخیز از مژه خاص و عام ما  
 فرمود مُرد آن که بُدی شرع را ملاذ  
 آن شاعر ادیب سخنور قوام ما  
 گرفت از جهان نتوان گفت مُرد از آنک  
 نبود مقام موت و حیاتش مقام ما  
 گویم به حکم سنت و اجماع و شرع و عقل  
 نبود دوام او به مَثَل چون دوام ما  
 زیرا خدای گفته شهیدان نمرده‌اند

مرزوق و زنده‌اند چو نوشند جام ما  
هر کو بمرد در ره تحصیل شد شهید  
مروی است این حدیث ز خیرالانام ما  
این نکته را ادیب سخن سنج پارس  
خاطر نشان نموده به خاص و عوام ما  
«هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق  
ثبت است بر جریده عالم دوام ما»  
فتاحی نه جای بحث تو را هست زین مقام  
باشد ز سال فوت جنابش کلام ما  
کن عرض در شب دهم از ماه یازده  
رفت آن که بود جای نشین امام ما

آیت‌الله مدرسی لب‌خندقی خرسند از این لطف، اظهار رضایت  
می‌کند: «بله درست است. لفظ شهید کامل‌ترین لفظی است که  
می‌توان برای آیت‌الله حائری به کار برد.»

در زمانی که سواد بین مردم کیمیا بود، حاج علی‌اکبر یکی از  
باسوادترین بزرگان روستای رباط پشت‌بادام، و البته مورد وثوق علمای  
یزد و شهرهای اطراف بود. بارها و به دفعات بر این مطلب صحه  
گذاشته بودند.

یک بار که یکی از اهالی روستای رباط به یزد می‌رود، ضمن انجام

کارهایش، خدمت آیت الله مدرسی می‌رسد تا سؤالات شرعی اش را از آن بزرگوار بپرسد. سؤال مطرح می‌کند و جواب می‌گیرد؛ در ادامه آیت الله مدرسی می‌گوید: «مگر شما حاج علی اکبر ندارید که سؤالاتتان را از ایشان بپرسید؟» مرد می‌گوید: «بله! ولی من برای کاری به یزد آمده بودم. یادم به این سؤالات افتاد، خدمت رسیدم تا جوابش را بپرسم و شما را هم ملاقات کنم.» آیت الله مدرسی می‌فرماید: «شما برای سؤالات خود به حاج علی اکبر فتحی مراجعه کنید.»

حاج علی اکبر نه فقط در شعر که در عرصه کلام هم مدافع حریم اهل بیت بود و هیچ گاه در مناظرات کوتاه نمی‌آمد. در سفری به تهران، چند شب در خانه یکی از خویشان اقامت می‌کند. در همسایگی آن‌ها، خانواده‌ای بهایی زندگی می‌کردند. یک روز که بر حسب اتفاق همسایه بهایی در خانه را می‌زند صاحب خانه حاجی را معرفی می‌کند: «حاج آقا فتحی از بزرگان دینی و ادبی رباط پشت بادام، چند روزی مهمان ما هستند.»

همسایه فرصت را غنیمت می‌شمرد. به نظرش می‌رسد می‌تواند با مقهور کردن این مرد روستایی، حقانیت فرقه خود را به همسایه اثبات کند. با طرح سؤال به مناظره می‌نشیند و از آداب، احکام و اصول بهائیت می‌گوید؛ اما در کمال تعجب حاج علی اکبر به تمام سؤالات پاسخ می‌دهد با استناد به احکام دینی و کتاب‌های بهائیت یکی

سؤالات همسایه را پاسخگو می‌شود. خود طرح سؤال می‌کند، اما فرد بهایی نمی‌تواند از عهده جواب برآید. همسایه که در مناظره مغلوب شده، می‌گوید: «حاج آقا سطح علمی شما خیلی بالاست و من جوابی برای شما ندارم اجازه بدهید فردا شب بزرگمان را دعوت کنم و ایشان جواب شما را بدهد.» حاجی قبول می‌کند.

فردایش بزرگ فرقه ضاله بهائیت دعوت می‌شود و حاجی همراه خویشاوند به منزل همسایه می‌روند. در می‌زنند و وارد اتاق می‌شوند. بزرگ فرقه برای اینکه خودی نشان دهد به رسم خودشان سلام می‌کند. حاج علی‌اکبر هم بدون معطلی مطابق رسم آنان جواب می‌دهد. بزرگ فرقه جا می‌خورد. حاجی گوشه‌ای از اتاق می‌نشیند و با آرامش می‌پرسد: «ان شاء الله که امشب قراری مداری چیزی ندارید؟» بزرگ با اطمینان جواب می‌دهد: «نه! من امشب آمدم تا با هم مناظره کنیم.» چنان با اطمینان سخن می‌راند که گویی از همان ابتدا خودش را پیروز میدان می‌دید. به نظر او پیرمردی از روستای رباط در دل کویر چگونه می‌تواند بر بزرگ بهائیت که هر هفته احکام و اصول فرقه را از الف تا یا در محافل مرور می‌کرد و برای هر ایراد جوابی در آستین داشت، چیره شود!

مناظره شروع می‌شود. بزرگ فرقه ضاله نمی‌تواند در برابر دلایل حاجی جواب قانع‌کننده‌ای بدهد بعد از ساعت‌ها مناظره و ناتوانی در

پاسخ‌گویی رو به حاجی می‌گوید: «در قرآن شما تأکید شده بر وفای به عهد! من امشب با کسی قرار دارم باید بروم؛ بقیه مناظره باشد برای شبی دیگر.» حاجی با آنکه می‌دانست قصد او فرار از زیر بار بحث و مناظره است، قبول می‌کند. او می‌رود و دیگر هیچ‌وقت بر نمی‌گردد.

حاج علی‌اکبر با شعرای هم‌عصر خود به خصوص شعرای استان یزد ارتباط داشت از جمله مرحوم عبدالحسین آیتی.<sup>۱</sup> بین این شاعر و حاجی مکاتبات منثور و منظومی برقرار بود. در یک نامه منظوم از بهاییت به شدت مذمت شده است.

---

۱. عبدالحسین آیتی از نوادگان شیخ محمد مشهور به آقا بزرگ بود و در خانواده‌ای عالم و عارف به دنیا آمد. دوره صرف، نحو، منطق و بیان را نزد پدر خواند و از کودکی شعر گفت. در ۱۳۳۰ق به فرقه ضاله بهاییت گروید و بنا به توصیه عبدالبهاء عباس افندی تخلص خود را از ضیایی به آواره تغییر داد و از نزدیکان عبدالبهاء شد. در سفر دوم به حیفا در فلسطین که سه ماه طول کشید به دلیل مشاهده سوءاخلاق و فساد رؤسا و مبلغین این فرقه، پشیمان شد و از آن روی برگرداند. سپس تخلص خود را به آیتی تغییر داد.





## فصل چهارم

فرزندان حاج علی اکبر؛ ارادت به سیدالشهدا؛ استاد  
نجوم؛ برنامه های محرم؛ بزرگان یزد؛ تحصیلات فرزندان |

| ۱ |

خداوند ۹ فرزند به حاجی عنایت کرد که پنج تای آنها از دنیا می روند و دست آخر سه پسر می ماند و یک دختر. فرزندان حاجی قبل از مدرسه و مکتب در محضر پدر فرهیخته خویش درس می خوانند و شاگردی می کنند. محمود و حسین از محضر پدر و مکتب خانه روستا می آموزند و تصدیق می گیرند، ولی محمد مهدی پیش معلم روستا تا ششم ابتدایی

می خواند و سپس برای ادامه تحصیل راهی خور و بیابانک می شود.<sup>۱</sup> فرزندان حاج علی اکبر از رفتار پدر الگو می گرفتند. محمود (فرزند ارشد) از کودکی مراقب بود که آداب معاشرت را از پدر بیاموزد. آموزه بزرگ زندگی اش و مهم ترین درسی که از پدر آموخت، ارادت به سیدالشهدا سلام الله علیه بود؛ چون پدر به شعر علاقه داشت، هر وقت شاعر، مداح یا روضه خوانی به حسینیه روستا دعوت می شد، هر چه درباره کلام خدا و سیره اهل بیت می شنید، به خاطر می سپرد.

دکتر سعادت پورمظفری از استادان دانشگاه های امریکا در جواب سؤال: «آقای دکتر درباره مرحوم حاج علی اکبر بگویید؟» پاسخ می دهد: «من به مرحوم حاج علی اکبر خیلی علاقه داشتم. وارد حسینیه که می شدم جای من کنار حاج علی اکبر بود در حالی که هفده-هجده سال بیشتر نداشتم. گاهی کنارش می نشستم و از او می خواستم به من کتابی معرفی کند. ما نمی توانیم بگوییم حاجی باسواد بود؛ مرحوم حاج علی اکبر از مرز سواد گذشته بود و خیلی بیشتر از سواد می دانست. می توانیم بگوییم ایشان یک اندیشمند بود. اگر چهار اندیشمند در یزد بودند یکی از آن ها مرحوم حاج علی اکبر بود، زیرا معلومات و اندیشه ای والا داشت.» بعد هم نوشت: «مرحوم حاج علی اکبر به شهادت بزرگان

---

۱. از پسران حاج علی اکبر، دومین پسر (حسین) وارد سازمان جنگلانی شد. پسر سوم محمد مهدی فتحی هم پس از اتمام تحصیل در خور و بیابانک، راهی یزد شد. پس از پذیرش در نیروی هوایی، در آن سازمان به کشور خدمت کرد.

حوزه و دانشگاه از قبیل مرحوم حبیب یغمایی از متفکران و فرهیختگان استان یزد بودند و احترام خاصی برای ایشان داشتند. فراموش نشود ۶۰ سال پیش تعداد تحصیل‌کردگان انگشت‌شمار بودند. یک روز با حاجی در خیابان می‌رفتیم. نزدیک منزل شهید دکتر پاک‌نژاد در خیابان با دکتر برخورد کردیم. احترام خاصی به مرحوم حاجی گذاشتند، مثل رابطه‌ی استاد و دانشجو!»

در سفری به یزد، حاج علی‌اکبر برای صرف ناهار به خانه یک تاجر یزدی دعوت می‌شود. فرزند ارشدش را که چهارده سال بیشتر نداشت؛ به جمع معرفی می‌کند و می‌گوید: «پسرم محمود را آوردم که دوستان مرا بشناسد و بداند با چه کسانی باید رفت‌وآمد داشته باشد.» زمینه‌آشنایی با بزرگان، ادیبان، فرهیختگان، تجار صاحب‌آوازه، و البته متدینان یزد چون آیت‌الله خاتمی، آیت‌الله صدوقی، آیت‌الله فقیه و آقایان: خورشید، روغنی، اتحادیه، رسول‌زاده، رسولیان، حافظیه، پاک‌نژاد، حائری‌زاده و دیگران که هر کدام ستونی محکم برای یزد بودند، به زمانی برمی‌گردد که ایشان در منزل آیت‌الله مدرسی اقامت داشت و در حوزه علمیه مدرسه خان یزد درس می‌خواند. رفت‌وآمد این بزرگان به منزل آیت‌الله مدرسی زمینه‌آشنایی مبارک را ایجاد کرد.

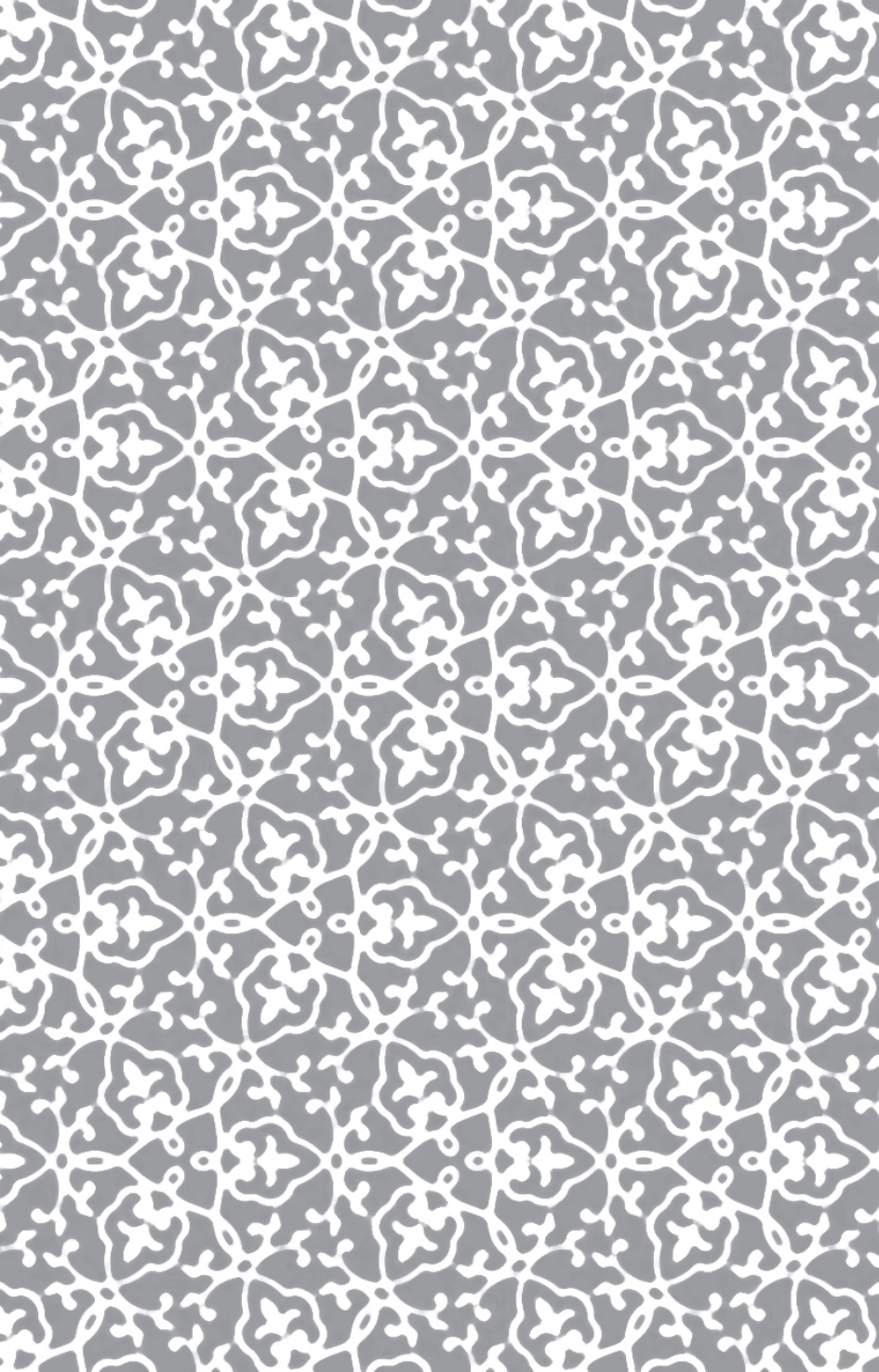
در مرام حاج علی‌اکبر آموزش زندگی به فرزندان حرف اول را می‌زد، تلاش می‌کرد بچه‌هایش را با کسانی که صاحب نفس و کمالات

اخلاقی باشند، آشنا کند. آشنایی مشاهیر و شخصیت‌های بزرگ در جای‌جای کشور با حاج علی‌اکبر و مراوده آنان پایگاه اجتماعی بزرگی برای حاج علی‌اکبر به وجود آورده بود.

یک شب تعدادی از دوستان به قصد بیتوته بر حاج علی‌اکبر وارد می‌شوند، در میان مهمانان یک استاد نجوم بود. صحبت که به علم نجوم می‌رسد حاج علی‌اکبر در خصوص حرکت ستارگان و سیارگان، هفت آسمان، صور فلکی، گردش وضعی و انتقالی صحبت می‌کند. هر بار میزان تعجب در نگاه استاد بیشتر می‌شود. دست آخر تاب نمی‌آورد و می‌پرسد: «حاج آقا این صحبت‌های شما را استادانی که سال‌ها در این رشته درس خواندند و در دانشگاه نجوم تدریس می‌کنند، می‌دانند. شما این مطالب را از کجا می‌دانید؟» حاج علی‌اکبر تبسمی می‌کند و می‌گوید: «مطالعه کردم.» به نظر استاد منطقی نبود پیرمردی در دل کویر بدون هیچ امکاناتی درباره صور فلکی و حرکت آن‌ها چنین معلومات گسترده‌ای داشته باشد. تعجب استاد وقتی بیشتر می‌شود که سروده (مستزاد) حاج آقا در باب آمدن ماه محرم با به کارگیری از اصطلاحات نجومی خوانده می‌شود:

خیاط قضا رخت عزا دوخت بر آدم      در ماه محرم  
 قشام قدر قسمت غم کرد به عالم      در ماه محرم  
 در سطح نخستین فلک آن تیر اصغر      با چهره اصغر

اندر افق چرخ عیان شد به قد خم در ماه محرم  
افشاند عطارد به دوم طارم افلاک بر تارک خود خاک  
در چرخ سوم زهره میان بسته به ماتم در ماه محرم  
در چرخ چهارم زالم مهر منور آورده برون سر  
از آتش غم آب شد آن تیر اعظم در ماه محرم  
در طارم پنجم شده مریخ عزادار بر مظهر دادار  
با درد و الم توأم و با غم شده مدغم در ماه محرم  
در کاخ ششم مشتری از فرط مصیبت با محنت و حسرت  
مشغول به سوگ آمده با دیده پر نم در ماه محرم  
گردید زحل در فلک هفتم افلاک با دیده نمناک  
از بهر عزای شه ابرار مصمم در ماه محرم  
گراز ره دل گوش نمایی تو ز ناقوس با حسرت و افسوس  
آوای عزا میشنوی فاش نه مبهم در ماه محرم  
فتحی تو نجات ار طلبی در صف محشر بر سبط پیمبر  
خوناب دل از دیده روان ساز دَمام در ماه محرم  
استاد نجوم با تعجب و تحسین به مردی می نگریست که از سرچشمه  
علوم به قدر اخلاص و بندگی اش چشیده بود.





## فصل پنجم

ایده؛ دوست استاد حبیب یغمایی؛ قائمه رباط |  
ایده؛ دوست استاد حبیب یغمایی؛ قائمه رباط |

| ۱ |

علی اصغر مهاجر و دو تن از استادان دانشگاه تهران به اتفاق چند نفر دیگر در تعطیلات عید ۱۳۴۰ عازم سفری به قصد کویرگردی می‌شوند. کتاب زیر آسمان کویر گزارشی از این سفر است که فصلی آن به روستای رباط پشت بادام اختصاص دارد. نویسنده از رباط چنین یاد می‌کند: « ساعت چهار بعد از ظهر بود که از دور کنار جاده سواد همت آباد و به فاصله اندکی از آن، قلعه ویران رباط پشت بادام آشکار گردید. مطابق

آنچه در یزد شنیده بودیم این رباط پشت بادام نخستین آبادی در قلب کویر بود که باید شب را در آن اطراق می‌کردیم. به ناچار ماشین ما در کنار قهوه‌خانه قنبرعلی متوقف شد. گرسنه بودیم و فرصت تماشا نداشتیم. در آن حال که به قهوه‌خانه رسیدیم هیچ عاملی در زیر آسمان ابرآلود رباط پیدا نمی‌شد که ما را به نظاره آن یتیم‌خانه غم‌آلود تشویق کند. هر دو سکوی قهوه‌خانه مفروش بود و موسع. بی‌حال و بی‌رمق پاها را دراز کردیم و قنبرعلی با هر دو چشم تراخمی‌اش اندکی ما را برانداز کرد و بعد به تکاپو افتاد. پرموس روشن شد و سماور به جوش آمد. بشقاب‌های نیمرو، نان و پنیر و نمک در یک مجمعه بزرگ قرار گرفتند. شکم‌ها ساعت پنج بعدازظهر سیر شد و نقشه‌های طویل‌المدت به تفصیل مطرح شد. قنبرعلی با نگرانی تمام گوش می‌داد و خیال می‌کرد که ما قصد اقامت نداریم. دلی به دریا زد و در میان صحبت دوید که «هر مسافری اینجا می‌آد شب رباط می‌مونه باید پشت ریگ بخوابن و صبح علی‌الطول حرکت کنن و آفتاب نزده از ریگ رد بشن».

در گاراژهای یزد هم صحبت از ریگ کرده بودند و ما هیچ نمی‌دانستیم قصد این مردم از ریگ چیست. باید صبر می‌کردیم تا فردا به ریگ برسیم و این موجود ناشناخته را از نزدیک ببینیم. قنبرعلی پرسید برای شام چه میل دارید؟ بخار نیمرویی که پایین داده بودیم هنوز از بینی‌ها بالا می‌رفت عکاس هیئت جوجه خواست. ... قنبرعلی از در قهوه‌خانه



بیرون پرید و غییش زد. روشنایی آفتاب اندکی از زیر ابرهای خشم آلود دهانه قهوه‌خانه را روشن می‌کرد و ما از سایه‌های دراز و حرکت آن‌ها در کنار در قهوه‌خانه حدس زدیم که چند آدم بیکار به تماشای غریبه‌ها آمدند. روز اول عید نوروز بود. از قهوه‌خانه بیرون آمدیم تا در آن چند ساعتی که از روز باقی مانده بود رباط پشت بادام را سیاحت کنیم. جاده از پشت قهوه‌خانه رد می‌شد. در امتداد جاده دورتر از قهوه‌خانه به حیاط ژاندارمری رسیدیم که نسبتاً آبرومند بود و دونفر ژاندارم یکی قدبلند و آماده به خدمت و دیگری خمیده و اسقاط روبروی در حیاط بر سر سنگی نشسته بودند و به کبودی کوه‌های دوردست نگاه می‌کردند. به دیدن ما از جای برخاستند و سلام دادند. ما هم جواب عرض کردیم و احوال پرسیدیم.

- «سرکار در این ده چند خانوار زندگی می‌کنند؟»

- «تقریباً شصت خانوار.»

- «از کجا نان می‌خورند؟»

- «عایدی‌شان از بز و گوسفند و شتره. گنده هم جمع می‌کنند. از زراعت خیری ندیده‌اند. دو تا قنات داشتن که کمتر از یک سنگ آب می‌ده.»

- «مدرسه هم دارید؟»

- «بله، در قلعه یک مدرسه است. چهارتا کلاس داره و آقای علی

نبی زاده مدیر مدرسه است و همه را درس میدهد.»

به راه افتادیم تا خود ده را تماشا کنیم و به تقاضای ما همان ژندارم هم همراه آمد. آرام آرام از چند پشته و گریوه گذشتیم و افتادیم به سرازیری یک مسیل که پشت قلعه رباط بود و به اندازه سیصد چهارصد متر طول داشت. اطاقکی مشرف به مسیل ساخته بودند که ژاندارم گفت:

- «این اتاق دشتبان است.»

- «شما که گفتید زراعت نمی کنند، دشتبان برای چه می خواهند؟»

- «برای باغستان! باید دشتبان داشته باشن.»

- «مگر باغستان هم دارید؟»

- «بله قربان باغستان داریم، همین که روبه روی شماست، باغستان

است.»

مسیل تنگ را نشان می داد و می گفت این باغستان است. شمردیم درست بیست اصله نخل داشت و در همان چهارصد متر طول مسیل اندکی هم زراعت دیم داشتند. دورتر از مسیل و نزدیک به پشت قلعه، بقعه امامزاده ابراهیم و دورتر از آن بقعه امامزاده زید است که بنا به روایت ژاندارم راهنما، هر دو برادرند.

معمورتر از همه جای آن روستای غم انگیز، بقعه امامزاده ابراهیم بود در مدخل آن نخلی از همان قماش نخل که در میدان امیر چخماق یزد دیده بودیم. روی زمین خوابیده بود و دورتادورش را سیاه کشیده

بودند. صندوقی هم به دیوار آویخته بود تا هر کس نذری دارد پول آن را به صندوق بریزد.

دورتر از بقعه در یک گودال حیوانی شبیه شتر استراحت می‌کرد، لخت و عور به نشخوار ایستاده بود. بالای گودال که رسیدیم چشمان ژندارم برقی زد و گفت: «این جماز مال بنده است.» یادگاری بود از سیستم اداری عهد قاجار. ژاندارم‌ها با همین شتر جمازها آن خطه خلوت را زیر پا می‌گذاشتند و حکم دولت را روان می‌کردند. در طی سال چند بار این شتر جماز به زیرران‌های ژاندارم می‌رود، خدا دانا است. خیال کردیم که ژاندارم‌ری این جماز را برای اداره خریده تا عنداللزوم ژاندارمی را با تفنگ سوار کند و به اطراف بفرستد، ولی معلوم شد شتر مال خود ژاندارم است و فقط پول علیق را از ژاندارم‌ری می‌گیرد، بنابراین جز صاحب جماز هیچ کس حق ندارد سوار آن بشود و عملاً حفظ امنیت بر عهده یک نفر است.

خسته شده بودیم و به طرف قهوه‌خانه به راه افتادیم. در یکی از راهروهای قلعه با دو سه نفر از مردان سینه‌به‌سینه شدیم. پیرمردی که همراه ما می‌آمد و از کُنده درخت گفتگو می‌کرد، مراسم معرفی را به جا آورد و درباره یکی از آن‌ها گفت: «حاج آقا از محترمین رباط هستند.» سلام و علیکی کردیم که به فحش و ناسزا بیشتر شباهت داشت. تقصیری نداشتیم. خسته بودیم. به فرض هم که با حاج آقا

گرم سلام علیک می‌کردیم و نیم ساعت هم به گفت‌و شنود می‌گذشت؛ حاصل چه بود؟ ولی تواضع و تعارف صادقانه حاج آقا لنگری سنگین به هیکل ما می‌انداخت و پاسخ‌های سربالا و بسیار فزار ما مدام لنگر را برمی‌داشت. حاج آقا مثل کوه ثابت و بی‌جنبش سر راه بر ما گرفته بود و ما در حال حرکت الفاظ خداحافظی را با معذرت از قبول دعوت ایشان قاطی می‌کردیم. هیچ متوجه نبودیم که برخورد ما با این چند نفر به تصادف نبوده، بلکه این‌ها به قصد از خانه بیرون آمده‌اند تا ما را پیدا کنند و برای پذیرایی به خانه خود ببرند. بالاخره بی‌ادبی ناآگاه ما بر تأدب آگاهانه حاج آقا پیروز شد و خداحافظی کردیم.

هنوز داخل قهوه‌خانه نشده بودیم که یادمان افتاد استاد حبیب یغمایی<sup>۱</sup> سفارش‌نامه‌هایی برای دوستان خود در آبادی‌های کویر نوشته است و ما تا کنون به هیچ یک از آن‌ها دست نزده‌ایم. پاکت دست‌نخورده را واری کردیم و خوشحال شدیم زیرا یکی از آن‌ها

---

۱. حبیب یغمایی محقق ادبی، روزنامه‌نگار و شاعر، در ۱۲۸۰ در دهکده «خور» در خانه‌ای محقر به دنیا آمد. پدرش حاج میرزا اسدالله منتخب‌السادات خوری، و مادرش شاعرو از تبار یغمای جندقی بود، به همین علت فامیلی یغمایی را برای خود برگزیده بودند. نیای پدری و نیای مادری حبیب یغمایی هر دو فقیه، دانشمند و عالم دینی بودند. حبیب راه اجداد را دنبال کرد. وی در کودکی در مکتب‌خانه‌های خور و در خدمت پدر درس خواند، در جوانی به قصد علم راهی شاهرود شد و در ۲۰ سالگی ازدواج کرد. در ۱۳۰۰ شمسی پس از ازدواج راهی تهران شد، در مدرسه آلیانس و پس از آن در دارالمعلمین عالی نزد استادانی چون علامه اقبال آشتیانی و عبدالعظیم خان قریب به تحصیل پرداخت. در سال ۱۳۲۷ مجله یغما را تأسیس کرد و در ۱۳۵۵ از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به پاس خدمات ارزنده‌اش دکترای افتخاری گرفت. این ادیب فرزانه در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۶۲ در تهران درگذشت. پیکر او به زادگاهش خور و بیابانک انتقال یافت و آرام گرفت.

مربوط به رباط پشت بادام بود. دوست آقای یغمایی را در رباط نمی شناختیم پاکت را به دست پسر بچه ای دادیم که خانه صاحب نامه را می شناخت. نامه را گرفت و رفت.

تا این پسر بچه بازگردد فرصتی داشتیم. گاهی بیرون قهوه خانه قدم می زدیم و گاهی به داخل می رفتیم و چای می خوردیم. چند نفر از مردان دوروبر قهوه خانه می پلکیدند و نگران آسمان بودند. ناگهان صدای آسمان غرنبه بلند شد و در فضای جامد کویر طنین انداخت. ابرها به سرعت جابه جا شدند و باز چند بار پی در پی صدای تندر رباط را لرزاند. قاعدتاً باید منتظر رگباری تند بود اما آن چند نفر مرد بی کار همچنان به آسمان نگاه می کردند. خیالشان راحت بود، زیرا صداها در قعر کویر خاموش شد و ابرها با اکراه و خست تمام قطراتی چند به خاک مرده رباط پاشیدند.

روی سکوهای قهوه خانه نشسته بودیم و راجع به محل خواب، نمناک بودن زمین و ... صحبت می کردیم که ناگهان در برابر دیدگان حیرت زده ما همان حاج آقا در حالی که پاکت آقای یغمایی در دستش برق می زد، وارد قهوه خانه شد و به دنبال او جماعتی کمرویی را کنار گذاردند و قهوه خانه را اشغال کردند.

در برابر حاج آقا هاج و واج مانده بودیم، نمی دانستیم از میان خجالت ها کدام یک را باید بکشیم. این همان حاج آقا فتحی است که

بدون شناسایی ما بدون اطلاع از سفارش آقای یغمایی به صرافت طبع از ما دعوت کرد تا به خانه‌اش برویم و شب را در محفل او بگذاریم؛ ما هم مسافرانی بودیم که در کمال پررویی و بی‌ادبی دعوت او را معذرت خواستیم و حالا با دست خودمان او را به قهوه‌خانه کشانده‌ایم. اگر خدایی نکرده پس از سلام و علیک مجدد بگویم من که خودم برای پیدا کردن آقایان به پشت قلعه آدمم و تقاضا کردم سرافرازم فرماید، چرا تشریف نیاوردید؛ چه جوابی بدهیم. اما حاج آقا نجیب‌تر و هوشمندتر از آن بود که چند روشنفکر تهرانی را در انتخاب معیارهای اخلاقی تأیید کند و آن‌ها را در ارزیابی شخصیت مردی مثل او به اشتباه بیندازد. انگار که اصلاً ما را ندیده است با لبخندی سخت تشویق‌آمیز و لحنی بسیار مهربان و احترام فراوان با ما سلام‌علیک کرد و سخنانی گفت که هر مسافر کویزده‌ای را جان می‌بخشید و به شوق می‌آورد.

در گروودار تعارفات، نخستین کسی که با زبان انگلیسی عدم‌تمایل خود را در باب پذیرفتن دعوت به دوستان هم‌سفر گوشزد کرد مورخ هیئت<sup>۱</sup> بود و هم او نخستین کسی بود که در پاسخ تعارفات حاج آقا درماند و به نمایندگی از جانب همه دوستان دعوت را پذیرفت. جل و پلاس را جمع کردیم و همراه حاج آقا و خویشان او به راه افتادیم. عکاس یا به عشق جوجه‌ها یا از ترس سحرخیزی سخت تحاسی می‌کرد؛ اما لحن نرم و سخنان دلنشین حاج آقا مثل غسل زلال و چسبنده بود؛

۱. دکتر حافظ فرمانفرمایان

همه تلخی‌ها و بدخلقی‌ها را در میان لبالب غلیظ خود می‌گرفت و مجال نفوذ به آن‌ها نمی‌داد.

اینکه دعوت حاج آقا را نمی‌خواستیم بپذیریم علل گوناگون داشت، مهم‌ترین آن‌ها دوست صمیمی ما تنبلی بود که می‌خواستیم سرش بخوابیم و خستگی درکنیم. دومین علت گویا این بود که ملاحظه زندگی حاج آقا را می‌کردیم، چرا وجود خود را ولو یک شب تحمیل به زندگی مردی کنیم که سرپای قلعه و زادگاه او به اندازه میز مدیرکل سازمان جنگلبانی ایران ارزش ندارد، اما این قسمت از خیالات ما بی‌خردانه‌ترین قسمت‌های آن بود.

این خرده‌شیشه‌ها و تیغ‌ها و خاکروبه‌ها که در تهران به وجود آمد می‌چسبد، مانع از این است که برق قومیت را از زیر شخصیت شهری خود ببینیم. واقعاً قیاس به نفس می‌کردیم. خیال می‌کردیم زندگی هر چه محقرتر و فروتر باشد همت و بزرگواری کمتر است. چون خصیصه مهمان‌نوازی ایرانی را بیشتر در کتاب‌ها خوانده بودیم، می‌پنداشتیم این همه از آن افسانه‌های بسیار باستانی است که اسکلت آن را باید از زیرخوارها خاک کهنه شهرهای بربادرفته بیرون کشید. در تهران عادتاً اول به مهمانی می‌رویم و بعد مهمانی می‌دهیم. زندگی‌مان بده‌بستان است؛ تا چیزی نگیریم چیزی نمی‌دهیم. چه معنی دارد که انسان صبح تا غروب کار کند و حاصل آن را دودستی به دیگران بدهد؟

اما حاج آقا مثل ما فکر نمی‌کرد، اصلاً در این باره فکر نمی‌کرد. چند نفر به رباط آمده‌اند، غریبه‌اند و حاج آقا از آن‌ها پذیرایی می‌کند. خود ما مطمئن بودیم که فردا صبح از رباط می‌رویم و شاید از آن پس هرگز او را نبینیم. حاج آقا هم مطمئن بود با این همه ما را به خانه‌اش می‌برد تا پذیرایی کند.

تاریکی شب یکپارچه شد و بدون هیچ منفذی سراسر رباط را پوشاند و هیکل قلعه از فرط سرما جمع‌وجورتر و کزکرده‌تر شد. همراه حاج آقا و چند نفر از خویشان او به خانه‌اش رفتیم و روی پتوهای آماده نشستیم و به متکاهای ناهموار تکیه دادیم. بخاری دیواری با حرارتی که از سوختن چوب گرمی می‌گرفت، اطاق را گرم و مطبوع می‌کرد. حاج آقا دوزانو پایین‌تر از ما کنار در ورودی اطاق نشست و تا وقتی بیدار بودیم صحبت کردیم چهارچشم مواظب بود تا ذره‌ای از مراسم مهمان‌نوازی فروگذار نشود.

برای شما هم پیش آمده است که در یک گفتگوی طولانی با مردی تازه‌آشنا، نخست سنگین و مؤدب شروع کرده‌اید و کلمات را در آغاز با دقت تمام انتخاب کرده‌اید و لحن احترام‌آمیز داشته‌اید اما به تدریج که جلو رفته‌اید خسته شده‌اید و رفته‌رفته بی‌آنکه متوجه باشید به کلی خودمانی شده‌اید. حاج آقا چنین نبود در تمام پنج ساعتی که آن شب به گفتگو نشستیم بودیم کلام او و لحن سنگین و مؤدب او هیچ فراز و



نشیبی نداشت از یک نقطه شروع کرد و به خط مستقیم پیش رفت. فولاد آبدیده خلل و فرج ندارد. همه جای آن صلب و محکم است. هیچ جای آن خم نمی‌شود. کلام حاج آقا، لحن او، حرکات دست و صورت او هم مثل فولاد آبدیده بی‌خلل است.

حاج آقا فتحی قائمه رباط پشت‌بادام است. چهره آرام او داغ کویر دارد و دو چشم نرمش مثل شوره‌زار الله‌آباد در زیر سایه‌های کم‌رنگ ابروان برق می‌زند. در مکتب‌خانه‌های یزد درس خوانده و شعر می‌گوید. بی‌تکلف و شیرین و گوارا سخن می‌گوید. الفاظ و بافت کلامش در حد یک استاد فقه دانشکده حقوق است. بیان مجله‌ها و روزنامه‌ها، بیان رادیو تهران ذره‌ای در گنجینه لغات و عبارات او اثر نکرده است. فخامت لفظ او هیچ تناسبی با صورت سوخته او ندارد. وقتی صحبت می‌کند، وطن خود را خوب می‌شناسد، کویر و کرمان و خراسان را و جب به و جب طی کرده است. از آن‌گونه مطلعینی است که هرچه از زادبوم خویش می‌داند در مکتب عمل، در سیر و سیاحت و در نبرد با کویر یاد گرفته. کارشناسی است که در هیچ رشته خاصی تخصص ندارد ولی اطلاعات مفید او را در هیچ لغت‌نامه و دائرةالمعارفی نمی‌توان پیدا کرد. از آن‌گونه آدم‌هاست که اگر بی‌واسطه به در اطاق وزیر و وکیل برود ادب و اعتماد به نفس و تسلطش در کلام بی‌تابی و ناشکیبایی طرف را آب می‌کند. حاج آقا امپراطور رباط پشت‌بادام است بی‌آنکه حکمی

داشته باشد و خود بخواهد، حاکم شرع آن دیار نیز هست. همه اهل رباط دوستش دارند و احترامش می‌گذارند. صلابت و شکیبایی او تکیه‌گاه رباط‌نشینان است حل مشکلات از او می‌خواهند.»



## فصل ششم

### کتابخانه شرف الدین علی؛ نگرفتن شغل دولتی؛ مخمس ارادت |

| ۱ |

حاج علی اکبر عضوانجمن ادبی یزد بود. جلسات این انجمن هردو ماه یک بار در کتابخانه شرف الدین علی یزد برگزار می شد. ادبا و شعرای یزد دور هم جمع می شدند و هر بار متصدی انجمن موضوعی را مطرح می کرد و شعرا برای جلسه بعد در آن موضوع شعر می سرودند.

یک بار قرار شد شعری در وصف مولی امیرالمؤمنین بسرایند که آغاز هر بیت به ترتیب با سی و دو حروف الفبای فارسی باشد، یعنی شروع هر بیت به ترتیب حروف الفبا از الف تا یاء بود. برای جلسه بعد هیچ

کدام شعری نگفته‌اند مگر حاج علی‌اکبر. او دو مخمس سروده بود، حروف الفبا را از ابتدا تا انتها به ترتیب آغاز هر بیت قرار داده بود. در یکی از مخمس‌ها از سی و دو حرف فارسی، و در مخمس دیگر از ۲۸ حرف مشترک فارسی و عربی استفاده کرده بود. در این دو مخمس علاقه وافر خود را به اهل بیت عصمت و طهارت سلام الله علیهم نشان می‌دهد.<sup>۱</sup>

شأن علی است آیت شوکت که خداهش

شافع روز جزا ساخته بی‌شبه و فاش

شود آیا که به محشر چو به پا گشت لواش

شمرندم ز محبان و ز اصحاب و لاش

شاهد آرزوی قلب من است این اشعار

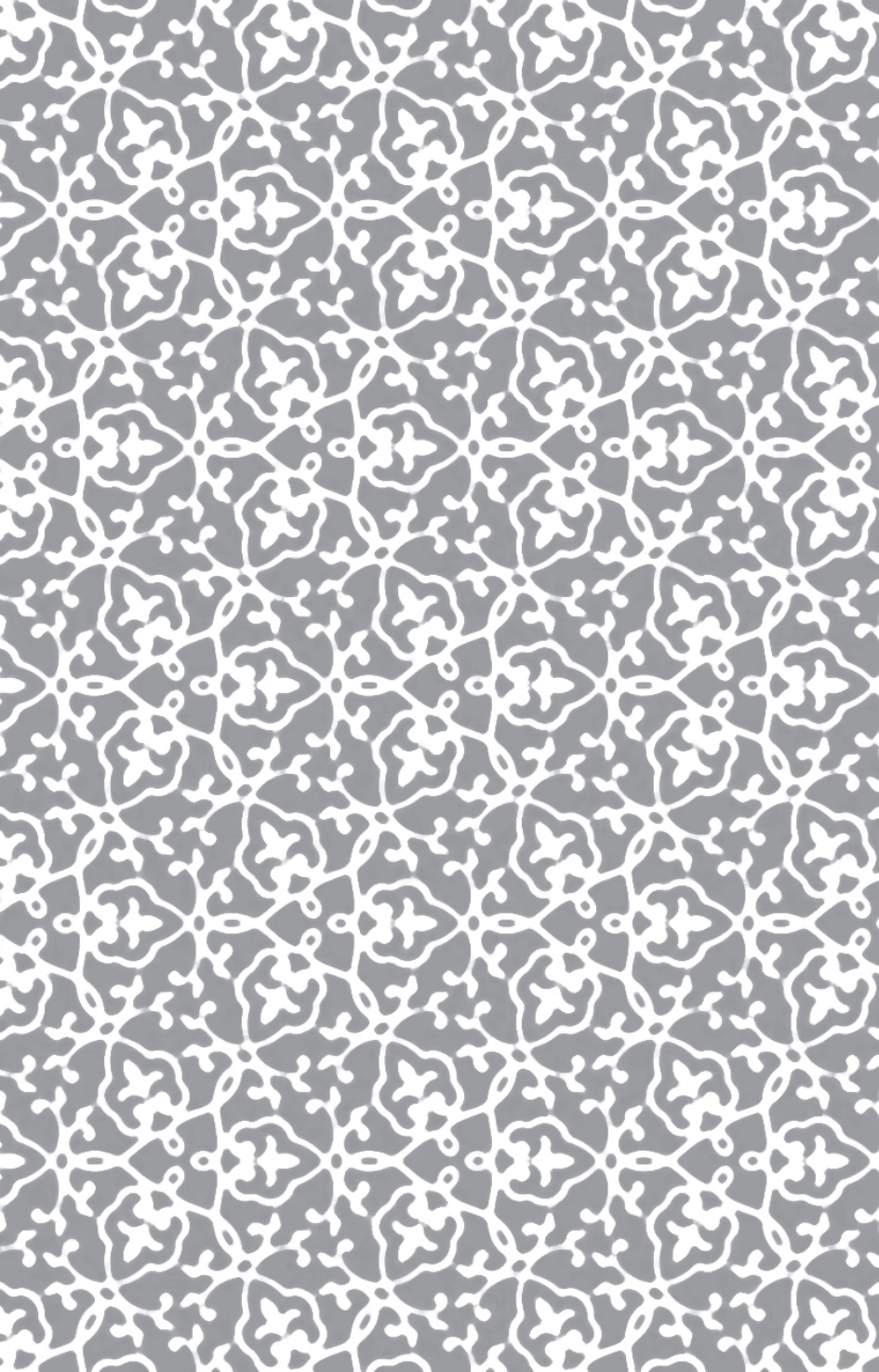
حاج علی‌اکبر با داشتن همه محسنات که هر کدام برای تصدی مشاغل دولتی کافی بود، از گرفتن شغل دولتی امتناع می‌کرد. زمانی که مرحوم ابوالحسن حائری زاده<sup>۲</sup> به حاج علی‌اکبر پیشنهاد می‌کند به‌عنوان قاضی وارد دادگستری شود، نمی‌پذیرد. دوستان دیگر هم پیشنهاد می‌کنند معلم زبان عربی در اداره فرهنگ شود که این پیشنهاد

۱. این شعر یکی از بندهای مخمس است که حکایت از اردات حاجی به ائمه اطهار به‌خصوص مولای موحدان دارد. بقیه مخمس در فصل‌های بعدی خواهد آمد.

۲. وی در ۱۲۶۷ شمسی در مشهد به دنیا آمد. میرزا سیدعلی روحانی برجسته‌ای بود و از مشهد به یزد مهاجرت کرد. حائری زاده در یزد و سپس اصفهان به تحصیل علوم دینی پرداخت و هم‌زمان به تجارت و کشاورزی مشغول بود. او در اصفهان با سید حسن مدرس آشنا شد و به واسطه این آشنایی وارد فعالیت‌های سیاسی گردید و در دوره چهارم و ششم مجلس شورای ملی، نماینده مردم یزد بود.

را هم رد می‌کند. در جواب کسانی که از او به دلیل نپذیرفتن مشاغل دولتی گلایه می‌کنند، می‌نویسد:

قالی و میز و مبل نی طلبم      قانعم جای صندلی به پلاس  
نه ریاست نه جاه می‌خواهم      نه دلار و نه پوند ونه سکناس  
ثروت ننگ‌آورم خوش نیست      ای خوشا بینوایی و افلاس  
چون‌که دنیاست جمله وهم و خیال      می‌کنم قرض کوه را الماس  
هرچه بیند دلم نگیرد نقش      نیست قلبم چو شیشه عکاس  
روزگارم همه بدین ترتیب      بی کم و بیش جمله ساز قیاس  
با چنین وضع خوشدلم ز خدا      کی توانم ادا نمود سپاس  
روز اول همی ز مزرع دل      بیخ خار طمع نمودم داس  
خلوت از خلق گوشه‌ای دارم      نیست با قاسطان مرا اجلاس  
هست وردم به هر صباح و مساء      ربی احفظنی من شرور الناس  
روستای رباط پشت بادام برای حاج علی‌اکبر یکنواخت و کسل‌کننده  
نبود. او در دیوان کلیات آفریده‌های خدا، کویر را نه در غزل قرار می‌داد  
و نه در قصیده. این روستای نشسته در شن و ریگ، نه اختصار و ظرافت  
نرم غزل را داشت و نه هیکل دراز و ماله‌کشیده قصیده را. مثنوی هم  
نبود. بحر طولی بی‌پایان بود که هر بندش به تفاوت از ده تا صد کیلومتر  
می‌کشید. نشیب و فراز فراوان داشت ولی روح لطیف و شاعرانه او از  
ریگ‌های تشنه و شوره‌زار کویر، بحری به نام شعر آفریده بود.





## فصل هفتم

| مهمان نوازی؛ آیت‌الله مدرسی و عکس شاه؛ مجلس فرمایشی؛  
| اتاق حاج شیخ؛ قصه مدرسه؛ تقاضای منظوم برای فرستادن معلم |

| ۱ |

از قدیم‌الایام هر مسافری قصد زیارت می‌کرد و از کویر راهی مشهد می‌شد، حتماً سری به رباط می‌زد. راه مالرو کویر مانند ریسمان باریکی وسط کویر کشیده شده بود. از زمان جنگ جهانی دوم جاده زیر چرخ کامیون‌های باری و نفت‌کش، اندکی کوبیده شده بود، هرگاه باد می‌وزید چون پاک‌کنی این خط باریک را محو می‌کرد. هر چند فرسخ به چند فرسخ گودالی مثل حوض کنده شده بود که گنبدی گلین روی آن

ساخته بودند. دو طرف گنبد، هم سطح زمین دو سوراخ تعبیه کرده بودند که وقتی باران به دشت و دمن می زد و آب راه می افتاد، مقداری از آن از این دو سوراخ به حوض بریزد و حوض پر شود.

این ریسمان باریک که یک سرش به یزد و سر دیگرش به طبس بند بود، با حلقه‌هایی به هم بسته شده بودند که همان آبادی‌های کوچک کویر بودند، به ترتیب انجیره، چاه ناصر، خرائق، دوگاله، شهرنو، ساغند، الله‌آباد، همت‌آباد، رباط پشت‌بادام، حوض کل‌غری، رباط خان، رباط کلمرد، و رباط گور نام دارند.

یک بار آیت‌الله مدرسی لب خندقی با چند روحانی به رباط می‌رسند. برای اینکه شبانه به ریگ نخورند با اصرار حاج علی‌اکبر شب را در منزل وی بیتوته می‌کنند. طنین اذان که از پشت‌بام مسجد رباط پیچیده می‌شود، آیت‌الله مدرسی به نماز می‌ایستد، بقیه پشت سر آقا برای اقتداء صف می‌کشند. قبل از نماز، آیت‌الله مدرسی دست به جیب می‌برد و مقداری پول از جیبش بیرون می‌آورد و به محمود سیزده‌ساله می‌دهد و می‌گوید: «این‌ها را یک جایی بگذار تا بعد از شما بگیرم. محمود پول‌ها را می‌گیرد و لب طاقچه می‌گذارد. تمام مدتی که آیت‌الله مدرسی نماز می‌خواند سؤال بزرگی ذهن محمود را مشغول می‌دارد، کنجکاو می‌شود بداند علت این کار آیت‌الله مدرسی چه بود! با حالتی متفکر ماجرا را برای پدر می‌گوید: «وقتی آیت‌الله مدرسی به



نماز ایستادند، مقداری پول به من دادند تا برایشان نگه دارم.»

- «خب شما چکار کردید؟»

- «لب طاقچه گذاشتم. ایشان هم بعد از نماز پول را از لب طاقچه

برداشتند و در جیبشان گذاشتند. چرا آقا این کار را کردند؟»

- «روی پول عکس شاه بوده و ایشان می خواستند نماز بخوانند.

نمی خواستند با عکس شاه به نماز بایستند. به همین دلیل پول ها را از

جیب لباسش در آورده.»

جواب متقن و بجای حاج علی اکبر به پسر ارشدش محمود فهماند

که وقتی بزرگی چون او در پیشگاه قادری متعال به نام خداوند ایستاده

است، دوست ندارد عکس مصادیق ظلم مثل شاه در جیبش باشد.

| ۲ |

رضا شاه در زمان سلطنت خود چند انتخابات فرمایشی برای مجلس

شورای ملی برگزار کرد و از هر دیار یک نفر وکیل مردم انتخاب می شد که

به مجلس برود. در این انتخابات فرمایشی قرار بود این وکیل از مردم

رأی بگیرد.

اهالی یزد و اطراف به آیت الله فقیه خراسانی مراجعه می کنند و

می پرسند «در انتخابات شرکت بکنیم؟ نکنیم؟ رأی بدهیم؟ ندهیم؟

اگر قرار است رأی بدهیم، به چه کسی رأی بدهیم؟» آیت الله فقیه

خراسانی نمی خواست به این امور ورود کند و خودش را درگیر مسائل

عوام فریبانه طاغوت نماید؛ پس ترجیح داد از یزد بیرون برود تا درگیر سیاست بازی‌های دولت رضا شاه نشود. کجا می‌رفت بهتر از رباط پشت بادام! رسیدن به هرجا موقوف به این است که قصد رسیدن داشته باشید. جاده کویر از آنجا که از یزد جدا می‌شد با عوارض شدید کویر همراه می‌گردید، دریایی از شن درشت اطراف جاده را گرفته، باران و سردی هوا شن‌ها را به جاده چسبانده بود. راه به قدری سخت بود که کسی هوس نکند برای یک سؤال خودش را تا رباط بکشانند. آیت‌الله شیخ غلامرضا و پسرش حاج علی به رباط پشت بادام آمدند، در حالی که هیچ کس از آمدن آن‌ها خبر نداشت.

در خانه حاج علی‌اکبر که زده می‌شود، حاجی به استقبال می‌رود. اهل خانه متعجب می‌شوند. حاجی با چه کسی قرار دارد که چنین شتابان خودش را به در می‌رساند. کسی برای اذن گرفتن از صاحب‌خانه با امتداد لفظ جلاله (یا الله) داخل خانه می‌شود.

حاجی به استاد بزرگوار خوش‌آمد می‌گوید و علت آمدنش را جویا می‌شود: «حضرت آقا چه عجب از این طرف‌ها! کجا تشریف می‌بردید؟ قصد مشهد داشتید؟»

«حاج علی‌اکبر قصه ما این است» و قضیه را تعریف می‌کند.

- «ما آمدیم اینجا! جایی هم نمی‌خواهیم برویم. رباط هستیم حالا حالاها هم رباط می‌مانیم.»

- «باعث افتخار ماست که شما اینجا تشریف داشته باشید.» ناهار را که می‌خوردند آیت‌الله فقیه خراسانی رو به حاج علی‌اکبر می‌گوید: «حاج علی‌اکبر، پسر من به یزد برمی‌گردد، ولی من می‌مانم. گوشه حیاط یک اتاقی به من بدهید جدا باشم و مزاحم شما و خانواده نباشم.»

- «این چه فرمایشی است حضرت آقا! شما مزاحم هستید. چشم، الساعه اتاق را آماده می‌کنیم.»

اهل خانه اتاقی را در گوشه جنوبی حیاط آماده پذیرایی می‌کنند، این اتاق هنوز هم پس از دهه‌های بسیار به اتاق حاج شیخ معروف است. آیت‌الله چهل شبانه‌روز در رباط پشت‌بادام و در همان اتاق اقامت می‌کنند. برنامه روزانه شیخ غلامرضا از اذان صبح با رفتن به مسجد آغاز می‌شد که تا طلوع آفتاب نماز می‌خواند. ساعتی استراحت می‌کرد. به مسجد می‌رفت و نماز جماعت ظهر و عصر را می‌خواند. بعد از نماز به منزل می‌آمد و قرائت قرآن داشت. غروب دوباره راهی مسجد می‌شد. نماز می‌خواند و به سؤالات شرعی مردم پاسخ می‌داد. اگر جایی دعوت می‌شد، می‌رفت و شب به خانه برمی‌گشت. در این چهل شبانه‌روز تنها غذایی که خورد، نان و ماست بود. چیز دیگری نخورد. از روز اول هم طی کرده بود: «غذای من فقط نون و ماست است.»

شب هنگام رباط بسیار سردتر می‌شد. هوای سرد رباط حاج علی‌اکبر را نگران می‌کرد، مبادا بر مهمان عزیزش بد بگذرد. یک‌بار محمود را

می فرستد تا هیزم ببرد و بخاری دیواری اتاق حاج شیخ را روشن و اتاق را گرم کند. محمود بار چوب طاغ را بر دست می برد تا داخل بخاری دیواری بریزد و بخاری را روشن کند. خم می شود به هیزم ها فوت کند تا آتش شعله ور شود. با هر بار فوت کردن چشمانش از تندی دود خیس می شود. آشیخ دست زیر چانه اش می برد:

- «آقا محمود»

- «بله حضرت آقا!»

- «مواظب باش ریشت را دست هر کسی ندهی»

- «چشم حضرت آقا!»

آتش را روشن می کند و بیرون می رود. شیخ روی پتوهای آماده می نشیند و به متکاهای دست دوز تکیه می دهد. بخاری دیواری با حرارتی که از سوختن چوب گرمی گرفت، اطاق را گرم و مطبوع می کند. محمود جملات حاج شیخ را در ذهن مرور می کرد تا به حکمتی که در این کلمات نهفته وقوف یابد. وقتی به اتاق رسید، پدر بهت و حیرتش را می بیند و از علت می پرسد.

- «من رفتم اتاق حضرت آقا، ایشون فرمودند مواظب باش ریشت

را دست هر کسی ندهی!»

حاجی تأملی می کند: «این حرف بزرگی است. بزرگ ترین نصیحتی

است که به تو کرده. معنایش این است که مواظب باش در زندگی

اختیارات را دست کسی ندهی و خودت تصمیم‌گیرنده زندگیت باشی.»  
حاج علی‌اکبر به خوبی می‌دانست انواری بر دل حاج شیخ می‌تابد  
که هر سخنش دنیایی از معرفت است، پس تلاش می‌کند بابتی بر فرزند  
بگشاید که زندگی را از منظری دیگر براندازد کند.

در چهل روزی که آیت‌الله فقیه خراسانی برکت منزل حاج علی‌اکبر  
بود، اگر فراغتی حاصل می‌شد، حاج علی‌اکبر دوزانو پایین‌تر از مهمان  
کنار در ورودی اتاق می‌نشست و تا دیروقت با هم صحبت می‌کردند.  
حاج علی‌اکبر مواظب بود ذره‌ای در مهمان‌نوازی کوتاهی نشود. گاه  
برخی اشعارش را برای آیت‌الله فقیه خراسانی می‌خواند. آقا تحسین  
می‌کرد و می‌فرمود: «آفرین، آفرین، الحق که حق شاگردی را به جا  
آوردی.»

شعری درباره خداشناسی برای آقا خواند:

چو از روی دقت سوی مهر و ماه    و یا خلق دیگر نمایی نگاه  
ز مصنوع جوپای صانع شوی    کجا بر طبیعت تو قانع شوی  
طبیعت اگر با شعور آمده    هم او خالق نار و نور آمده  
طبیعت تو گویی و ما کردگار    تفاوت به اسم است هان گوش‌دار  
نزاعی نداریم ما و شما    طبیعت و یا دهر گو یا خدا  
روایت شده از سه هم‌ره رفیق    ز فرط رفاقت بدندی شفیق  
یکی بود تازی یکی ترک و پس    نژاد یکی فارس بُد زان سه کس

عجم گفت انگور، اوزم ترک، عرب بگفتا مرا میل باشد بر عنب  
 در این باره شد بین ایشان نزاع یکی حمله می کرد آن یک دفاع  
 یک عالم به علم لغت در رسید چو رفتار و گفتار ایشان شنید  
 بگفتا که اکنون به میل سه تن عمل سازم و کونه آرم سخن  
 چو انگور آورد شادان شدند ز جنگی که بُدشان پشیمان شدند  
 همین طور درباره ی کردگار نزاع است در لفظ ای هوشیار  
 به واقع نزاعی نداریم ما طبیعت و یا دهر گو یا خدا  
 اگر این طبیعت بود بی شعور تو انصاف از خویش منمای دور  
 بین خلق ز اصناف آن تا بشر گروهی ابا عقل و هوش و هنر  
 کجا بی هنر با هنر آفرید ز بی عقل عاقل کجا شد پدید  
 اگر با خود آبی یقین بی گمان خدا را ببینی ابا چشم جان  
 چو دل را کنی پاک از هر خیال در آن جلوه گر می شود ذوالجلال

آیت الله با شنیدن این اشعار، خوشحال می شود و می گوید: «اگر این شعر را قبلاً به من داده بودی در کتاب مفتاح علوم قرآن آورده بودم.»  
 در چهل روزی که شیخ در منزل حاجی گذراند، انتخابات برگزار شد و نماینده مجلس مشخص گشت. زمان آن رسید که حاج شیخ به یزد برگردد. دل کندن برای حاج علی اکبر بسیار سخت بود. در تمام مدتی که آشیخ غلامرضا در رباط حضور داشت، مورد توجه اهالی بود و مردم برای حل مشکلات به ایشان مراجعه می کردند. ترک محضر استاد و

عارف بزرگی چون آیت‌الله شیخ غلامرضا فقیه خراسانی برای اهل دلی چون حاج علی‌اکبر بسیار سخت بود. آیت‌الله فقیه نامه‌ای به حاجی نوشت. در سربرگ نامه نوشته شده بود: «خدمت دانشمند معظم جناب آقای حاج علی‌اکبر فتحی»<sup>۱</sup>. به نظر می‌رسد لقب دانشمند بزرگ ثقیل باشد، ولی واقعیت این بود که حاج شیخ غلامرضا حاج علی‌اکبر را به خوبی می‌شناخت و از بار علمی وی خبر داشت.

| ۳ |

قصه دیدار بزرگان و مسئولان، قصه‌ای تکراری بود. هر زمان مسئولان یزد برای بازدید از روستای رباط پشت بادام می‌آمدند، سری به منزل حاجی می‌زدند. یک بار جمعی از مسئولان به همراه دو سه نفر از بزرگان روستا برای سرکشی به قلعه می‌آیند. حاجی از لزوم مدرسه می‌گوید، یکی از مسئولان جواب می‌دهد: «دولت بودجه ندارد که برای روستای شما مدرسه بسازد، شما باید خودتان محلی را به مدرسه اختصاص بدهید تا دولت معلم آن را تأمین کند.»

بالاخره «این در و آن در زدن» نتیجه می‌دهد. علی پروین، برادر همسر حاجی چند اتاق از خانه‌اش را در اختیار مدرسه می‌گذارد. قرارداد می‌نویسند، دایی محمود وسط خانه خود دیوار می‌کشد و نصف آن را به مدت ده سال رایگان در اختیار وزارت فرهنگ قرار می‌دهد. آن زمان محمدرضا نوه حاج علی‌اکبر چهار سال بیشتر نداشت و هنوز

۱. نامه هنوز موجود است. در این نامه درخواست شده برایش ذغال بفرستد.

موعد مدرسه رفتنش نرسیده بود. مدرسه که به همت حاج علی اکبر و مردم روستا آماده شد، اداره فرهنگ آقای علی نبی زاده را به عنوان معلم ابتدایی به رباط می فرستد.

برای سال اول یک معلم جوابگوی دانش آموزان روستا بود اما با گذشت چند سال دیگر یک معلم کفافی چند پایه را نمی داد. حاج علی اکبر نامه ای منظوم برای اداره فرهنگ یزد می نویسد و در آن تقاضا می کند تا معلم های دیگری برای پایه های تحصیلی متفاوت بفرستند:

ای نسیم صبا براز فتحی	سوی فرهنگ یزد این پیغام
به بهاری به صد ادب کن عرض	در ریاست ترا هست مقام
چون کلاس ششم عطا کردی	هست شایسته در کرم اتمام
پاسخ یأس گرچه بشنیدم	باز ملتمس کنم ابرام
برق آساست عمر و وقت شریف بگذرد	زود روز و شب و مه و عام
یک معلم کجا تواند کرد	خود وظیفه به شش کلاس انجام
چون به ضد است تعرف الاشیاء	قدر دانه ز علم ای علام
گر نباشد عدد به حد نصاب	ماضطررتم شنو ز خیرالانام
در نجات غریق شد واجب	رفتن زیر آب روز صیام
چه غریقی ز غرق جهل بتر	در جهان دیده کس ز خاص و عوام
بهر سدد رمق روا باشد	آکل مردار گرچه هست حرام
هست شایسته رحم بر فقرا	زین سبب می نمایم استرحام



عرض این بنده باورت گرنیست      از نمایندگی کن استعلام  
گردو عادل گواه می باید      ساز از بخشدار استفهام  
یا تحمل نمای رنج سفر      رنجه فرمای به دیده ام اقدام  
بر زمینی که می توان کردن      نام آن را در این زمانه گنام  
بر زمینی که مستعد آمد      بهر هر قسم گشت از اقسام  
حیفم آید در این دیار سپس      مثل من بار آورد ایام  
گرچه خارند کودکان دهات      لیک باشد به بوستانشان نام  
ابر فیض ار به بوستان بارد      خار هم بایدی کند تر کام  
بود سنم به شش که پدر      کردیم هم ردیف با ایتام  
مسکنم هست بین لوت کویر      در بیابان عور خون آشام  
در محل نی بُدی وسیله درس      تا نمایم به بحث و درس قیام  
چند سالی به زحمت اندر یزد      بهر تحصیل کردمی اقدام  
کچ روی کرد چرخ و ناامنی      داد بر باد هر چه بود حطام  
بود عشقم ولی چو پول نبود      دلبرم کرد رم نشد آرام  
در تأسف تمام عمر گذشت      آفتابم رسیده بر لب بام  
زین سبب قدر علم را دائم      چون که خود عاریم ورا به تمام  
علم استاد خوب خواهد و وقت      تا توان برد ره به شام ظلام  
گر که بر بسته سلسله قانون      شیر را دست و گردن اندر دام  
پاره فرما به قوت وجدان      ضیغم آسا<sup>۱</sup> برون شو از آجام

۱. مانند شیراز بیشه ها بیرون آی.

در فرستادن معلم نیز از بزرگی خویش کن انعام

| ۴ |

ذی‌الحجه بود که در خانه حاجی را زدند. حاجی در حیاط مشغول بود. خودش برای باز کردن در رفت. صدایش از دالان خانه بلند شد که با احترام به کسی تعارف می‌کرد و می‌گفت: «خیلی مشرف فرمودید. کی تشریف آوردید؟» تعارف می‌کرد به داخل بیایند. از دالان بزرگ که رد می‌شدند، صدای تعارف کردنشان واضح‌تر به گوش اهل خانه می‌رسید. آیت‌الله مدرسی لب خندقی در آستان در نمودار شدند. حاج علی‌اکبر، استاد را بسیار گرمی داشت و پرسید: «تنها تشریف آوردید؟» «نه با چند نفر دیگر آمدم؛ آن‌ها رفتند وضو بگیرند. ما چند همسفر هستیم که از مشهد می‌آییم و می‌خواهیم به یزد برویم. اینجا توقف کردیم که هم شما را ببینیم و هم ملاقاتی با مردم داشته باشیم.» ساعت نزدیک به ۱۰ صبح بود. محمود را دنبال بقیه مسافران فرستاد. آیت‌الله مدرسی لب خندقی، آیت‌الله صدوقی، و پنج روحانی دیگر بودند. چای می‌خورند و پذیرایی می‌شوند، قصد عزیمت که می‌کنند، حاجی درخواست می‌کند ناهار تشریف داشته باشند. استراحتی بکنند بعد از ظهر اگر خواستند تشریف ببرند. زائران قبول می‌کنند.

چند نفر از اهالی که متوجه حضور روحانیون می‌شوند، طبق روال مردم آبادی برای دیدار با علما به منزل حاج علی‌اکبر می‌آیند. جلسه

به سؤال و جواب در امور دینی و اوضاع روستا می‌گذرد. مهمان‌ها که قصد رفتن می‌کنند، حاجی و چند نفر اهلالی به مشایعت می‌روند. سوار ماشین می‌شوند که یکی از اهلالی روستا سر جلو می‌آورد و آرام می‌گوید: «حاج آقا نزدیک محرم است به آیت‌الله صدوقی بفرمایید یک روحانی برای ایام عزاداری در نظر بگیرند.» حاج علی‌اکبر لبخندی می‌زند و رو به آیت‌الله صدوقی عذر تقصیر می‌آورد که: «حضرت آیت‌الله صدوقی آقایان تقاضا دارند در ایام محرم یک روحانی برایمان بفرستید.» آیت‌الله صدوقی دست روی چشم می‌گذارد.

- «چشم من با یک روحانی هماهنگ می‌کنم که این دهه در خدمت شما باشد.»

محمود که روضه‌های آقای ربانی را در یکی از تکایای یزد شنیده بود به آرامی به پدر می‌گوید: «اگر می‌شود آقای ربانی را بفرستند.» نگاه کاوشگر حاج علی‌اکبر به نگاه محمود گره می‌خورد:

- «محمود آقا مگر شما آقای ربانی را می‌شناسید؟»

- «دورادور به ایشان ارادت دارم.»

آن سال آقای ربانی ممنوع‌المنبر شده بود. اما به درخواست اهلالی و حاج علی‌اکبر وارد روستا می‌شود و چون تمام منبری‌ها در خانه حاج علی‌اکبر را می‌کوبد.

---

۱. محمد علی ربانی که از یاران شهید صدوقی بودند، قبل از انقلاب برای اسلام و انقلاب مبلغ خوبی بود. بعد از انقلاب هم رئیس عقیدتی سیاسی نیروی انتظامی یزد بود.

- «حاج آقا من ممنوع المنبر هستم و اجازه ندارم منبر بروم ولی چون شما دعوت کردید، آمدم. من به آیت الله صدوقی هم این موضوع را عرض کردم، ولی ایشان فرمودند: برو روستای رباط مشکلی پیش نمی‌آید؛ خدمت شما رسیدم.»

مجلس روضه‌خوانی دهه اول در منزل حاجی و حسینیه شروع شد. روز اول یا دوم رئیس پاسگاه خبردار می‌شود، حاجی را احضار می‌کند: «آقای فتحی، روحانی‌ای که برای شما آمده ممنوع المنبر است و اگر دولت بفهمد برای ما گران تمام می‌شود.» حاج علی‌اکبر هم در جواب تأملی کرده، می‌گوید:

- «ما به شما قول می‌دهیم که خبر این سخنرانی از روستا بیرون نرود و هیچ‌کس متوجه نشود.» رئیس پاسگاه که هنوز مجاب نشده اصرار دارد: «من به حرف شما اطمینان دارم اما برای اینکه من هم زیر سؤال نباشم شما یک تکیه پایباید پاسگاه به ما تعهد بدهید که مبادا روی منبر نامی از خمینی بیورد.»

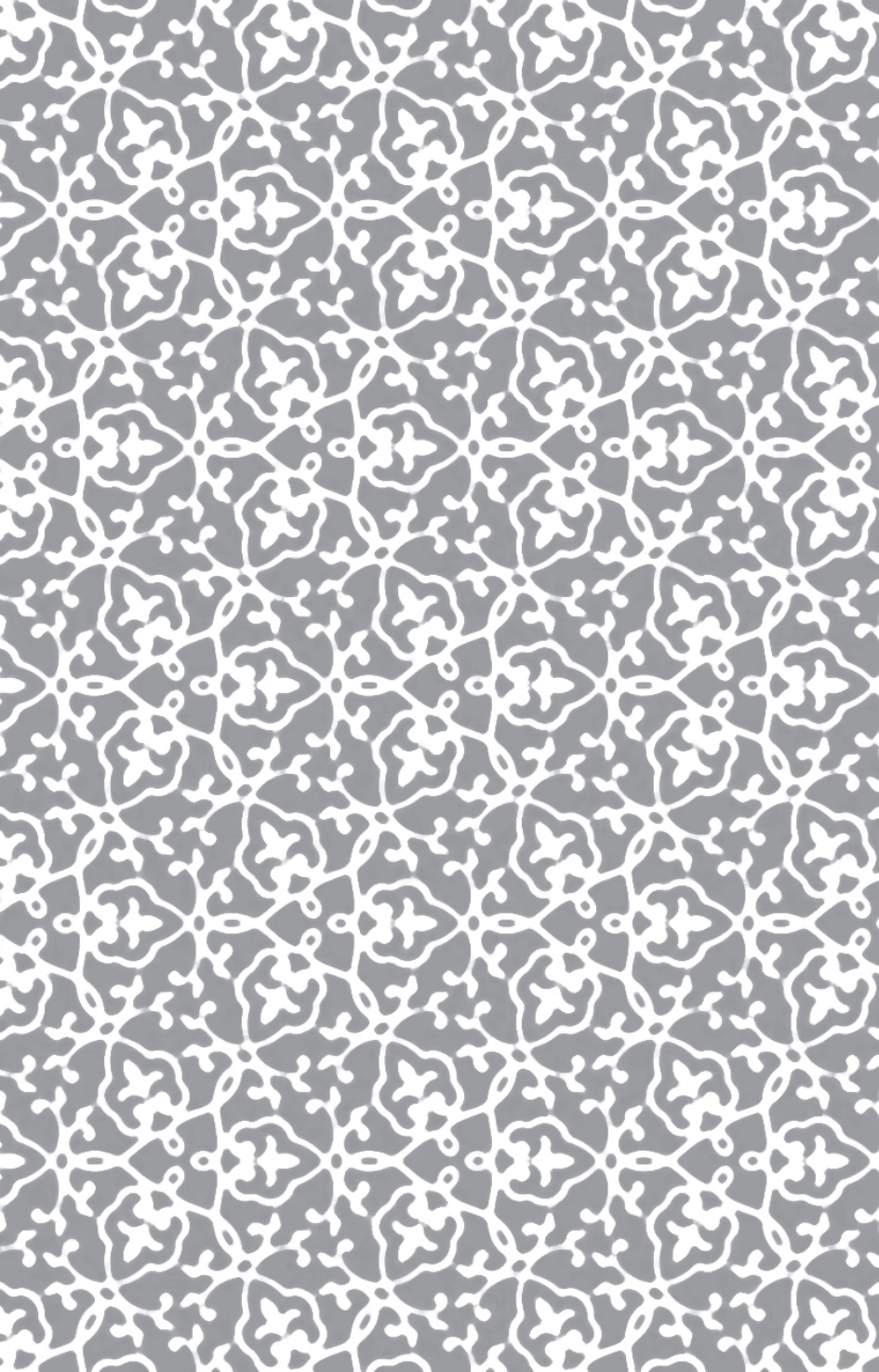
حاجی و آقای ربانی قدم‌زنان به پاسگاه می‌روند، آقای ربانی تعهدنامه را امضا می‌کند. رئیس پاسگاه به آقای ربانی می‌گوید: «آقای ربانی اول اینکه شما ممنوع المنبر هستید؛ دوم اینکه شما حق سخنرانی ندارید ولی به خاطر حاج آقای فتحی چشم‌پوشی می‌کنم. شما هم مواظب باشید نامی از آقای خمینی نبرید.»

آقای ربانی متعجب از نفوذ پیرمرد رباط که حرفش این اندازه اثر دارد، تأکید می‌کند: «بله! من فقط روی منبر تبلیغ دین می‌کنم و علمای اسلام را یاد کرده، دعایشان می‌کنم.» مراسم به شب‌های پایانی می‌رسد. سخنران در پایان صحبت‌هایش دعا می‌کند و می‌گوید: «خدایا علمای اسلام مخصوصاً آیت‌الله خمینی را حفظ فرما» و مردم یک صدا آمین می‌گویند. فردای آن روز رئیس پاسگاه به حاج علی‌اکبر گلایه می‌کند: «آقای فتاحی من به این شرط قبول کردم آقای ربانی منبر برود که نامی از آقای خمینی نبرد، شما هم به ما قول دادید. ولی همه چیز برعکس شد.»

برای بسیاری از مردم نام آقای خمینی آشنا نبود، اما همان یک جرقه کافی بود که در ذهنشان بماند و ژاندارم این را به خوبی درک کرده بود. حاج علی‌اکبر باید فضا را آرام می‌کرد: «خب دیگه، بنده خدا در اوج منبر حواسش نبود، اسم برد. شما هم در این مورد اظهار بی‌اطلاعی کنید.» آن سال به خوبی گذشت. به پشتوانه اعتبار حاجی علی‌اکبر آقای ربانی هفت سال برای روضه‌خوانی ایام محرم به رباط پشت‌بادام آمد. بعد از ایشان به مدت سه سال متوالی مرحوم حاج آقا حافظیه<sup>۱</sup> با معرفی آقای ربانی برای مراسم ایام محرم به روستای رباط آمدند.

---

۱. حاج آقا حافظیه به دلیل حفظ احادیثی بسیار از پیامبر اکرم و ائمه اطهر صلوات الله علیهم اجمعین، به محدث یزد معروف بود.





## فصل هشتم

| قصه خجسته؛ برخورد انسانی؛ فرزندان؛  
شبیهِ خوانی محمود؛ کاروانسرای گودالو؛ فرزند ارشد |

۱

وقتی پشت لب فرزند ذکور خانه سبز شود، زمزمه می‌افتد که باید ازدواج کند تا سروسامان بگیرد. این قانون خانه حاج علی اکبر بود: پسر که به این سن برسد باید برایش آستین بالا بزنند. مادر برایش آستین بالا زد و به خواستگاری دختر برادرش رفت. محمود که رانندگی را پیشه کرده بود در ۱۳۳۲ با دختردایی‌اش، خجسته پروین ازدواج کرد. در

۱۳۳۵ خداوند اولین فرزندش محمدرضا را در سحرگاه یک روز پاییزی به او هدیه داد. اهل خانه همه خوشحال بودند. نوزاد با چهره‌ای سفید و موهایی خرمایی شادی را با خود به خانه آورده بود. ماما وقتی بچه را شست تا دست پدرش برساند، هدیه را پیشاپیش گرفت. محمود اما از سرادب و به جهت تبرک پسرش را دست پدر داد تا در گوش چپش اقامه و در گوش راستش اذان بگوید.

حاج علی‌اکبر اولین نوه‌اش را در دست گرفت. کامش را با تربت برداشت. در گوش راست اذان و در گوش چپ اقامه گفت. نوزاد را به محمود سپرد و دو رکعت نماز شکر به جای آورد؛ دو دستش را بالا برد و برای عاقبت به‌خیری محمدرضا دعا کرد. حاج علی‌اکبر بر گوسفند نر هفت‌ماهه‌ای که جلوی نوزاد زمین زده شد، دعای عقیقه خواند.<sup>۱</sup> محمود دست‌پرورده پدر بود و مقید به رعایت حلال و حرام؛ هر ۹ فرزندش را با سخت‌کوشی بزرگ کرد.

بیشتر کسانی که وارد رباط می‌شدند، مهمان حاج علی‌اکبر بودند. از مسافران گرفته تا دوستان، رفیقان، روحانیون و مسئولان. بعد از پدر این مرام محمود بود که هر مهمانی که در خانه حاجی را می‌زد؛ از او پذیرایی کند.

---

۱. ولیمه دادن و عقیقه داشتن سنتی است به یادگار از بزرگان دینی که برای نوزاد انجام می‌شود. فرزند دیگر محمود علیرضا بود که در یک‌سالگی فوت می‌کند. احمدرضا، فاطمه، ابراهیم، حکیمه، حمیدرضا، ابوالفضل، حمیده و فرزند آخر ناصره، دیگر فرزندان محمود هستند.



محمود به تأسی از پدر، در مجالس سیدالشهدا علیه السلام شرکت داشت، شبیه خوانی می‌کرد و تعزیه می‌خواند. زمانی هم شمرخوانی می‌کرد. در تعزیه طوری با سوز خطاب به می‌خواند و شبیه خوانی می‌کرد که مردم به گریه می‌افتادند.

در سال ۱۳۵۰ جلوی ورودی بازار خان، کاروانسرای به نام «گودالو» بود.<sup>۱</sup> اهالی رباط وقتی به یزد می‌رفتند، در یکی از اتاق‌های این کاروانسرا بیتوته می‌کردند که به اتاق رباطی‌ها معروف شده بود.

یک بار که محمود مانند هم‌ولایتی‌هایش در این کاروانسرا و در اتاق رباطی‌ها بیتوته کرده بود، در نزدیکی کاروانسرا مجلس روضه سیدالشهدا بر پا بود. شب به دوستانش پیشنهاد می‌کند: «زائر روضه سیدالشهدا شوند و زنگار از دل بزدایند. چهار نفری وارد مجلس می‌شوند و گوشه‌ای می‌نشینند. بالای مجلس آیت‌الله صدوقی نشسته بود. تا نگاهش به محمود می‌افتد اشاره می‌کند که جلو برود. محمود با کمال ادب خدمت می‌رسد. آیت‌الله صدوقی محمود را کنار خود می‌نشاند و جویای احوال می‌شود.

در خانه حاجی و بعد از او محمود، روی هر مهمانی باز بود؛ حیاطی بزرگ با ده اتاق که از زمان بی‌بی سکینه به یادگار مانده بود.

اقوام و همسایه‌ها هرگاه مراسم عروسی یا عزا داشتند از این خانه استفاده می‌کردند. نظافت قبل و بعد از مراسم بر عهده خجسته همسر

---

۱. هنوز هم این کاروانسرا برپاست فقط تغییر کاربری داده است.

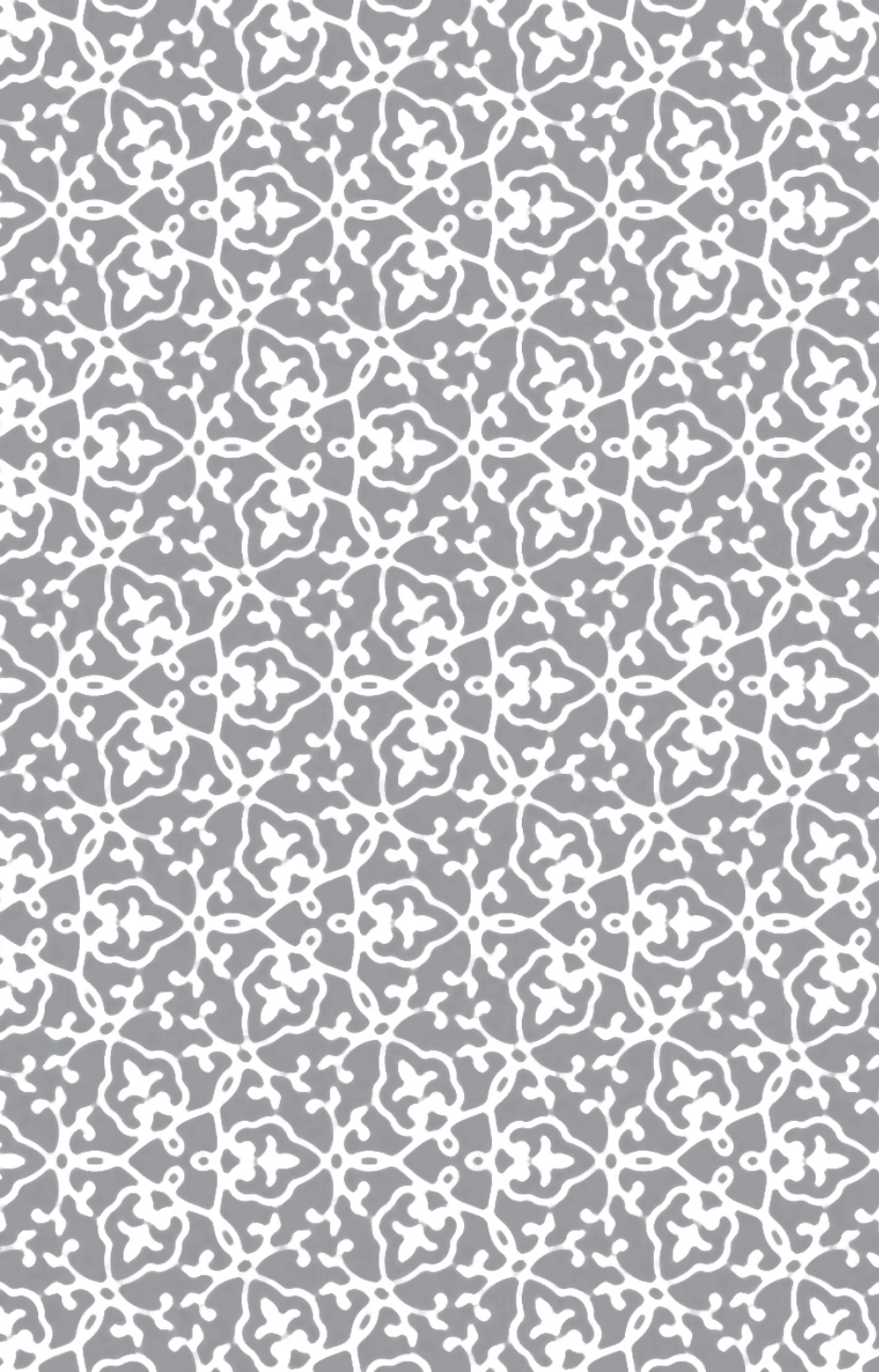
محمود بود. خانه لوله‌کشی آب نداشت، آب خوردن را از آب‌انبار کنار روستا، و حوض وسط حیاط را از مظهرقنات پرمی‌کردند. ظرف و ظروف را در آب روان مظهرقنات می‌شستند، اما لباس فرق داشت. طهارت اصل زندگی مردم روستا بود. لباس را در پایاب یا رختشورخانه می‌شستند.

پایاب چهاردیواری سرپوشیده‌ای بود برای خانم‌ها که دور از چشم مردان به راحتی لباس بشویند و چشم نامحرمی به دست و صورتشان نیفتد. حوض آب وسط رختشورخانه جایی برای شستن لباس داشت. خجسته مثل همه زن‌های آبادی مدیریت خانه را برعهده داشت، لباس می‌شست، آب می‌آورد، و مثل همه اهل خانه به مردم احترام می‌گذاشت.

| ۲ |

زمانی که محمود، صاحب دو پسر به نام‌های محمدرضا و احمدرضا شد، دایی علی که سخاوتمندانه نیمی از منزلش را برای آموزش بچه‌های رباط در اختیار وزارت فرهنگ قرار داده بود، مریض شد. رفتن به یزد سخت بود ولی دل‌درد دست از سر دایی علی برنمی‌داشت. او را به یزد پیش طبیب حاذقی بردند. طبیب تشخیص پیچش روده داد، ولی درمان اثر نکرد و عمرش به دنیا نماند و فوت کرد. جنازه را همان‌جا در یزد دفن کردند. خجسته دو برادر و سه خواهر داشت و دایی فقط

دو دخترش را به خانه بخت فرستاده بود، دو دختر و دو پسر دیگر هنوز ازدواج نکرده و در خانه بودند. مرد خانه که برود انگار ستون خانه می‌ریزد، به خصوص اگر فرزند خردسالی از او باقی بماند. حاج علی اکبر اجازه نداد تا یک سال آتش مطبخ‌شان روشن شود، هر روز آن‌ها را به خانه می‌آورد و از زن و فرزندان او پذیرایی می‌کرد.





## فصل نهم

### مزرعه زمان آباد؛ ماه رمضان؛ حاجی رد احسان نمی‌کرد؛ روزهای آخر؛ مرگ مرد بی‌تکرار رباط |

| ۱ |

#### زمان آباد مزرعه‌ای بود در شش کیلومتری رباط، پر از بوته‌هایی که

۱. مزرعه زمان آباد در شش کیلومتری رباط به سمت ساغند است. چند سال پیش مهندس مدرسی لب خندقی نوه آیت‌الله مدرسی که رئیس سازمان برق یزد بود برای سرکشی به رباط آمد. از بدو ورود به محمود خیر داد که می‌خواهد نهار را در مزرعه زمان آباد بخورد. ناهاری آماده کردند و به اتفاق راهی مزرعه زمان آباد شدند. دوستان مهندس توقع داشتند باغی دلگشا ببینند، اما باغی دیدند متروکه که سال‌ها از عمر آن می‌گذشت. به مهندس گفتند: «ما فکر می‌کردیم باغی دلگشا سراغ دارید، باغ زمان آباد زمان آباد که می‌گفتید همین است؟!» مهندس مدرسی تأملی کرد و پاسخ داد: «من به خاطر معنویت مرد بزرگی که زمانی نه چندان دور در این باغ روزگار گذرانده به دیدن باغ آمدم. شرف‌المکان بالمکین» (مصاحبه با برادر شهید).

گوسفندان می‌خوردند و در میان دشت می‌چریدند. زمستان که کم‌کم رخت برمی‌بست و بهار که از راه می‌رسید، از دست و دلبازی آسمان و باران باریده، بوته‌های گیج، درمنه، و پرشم سبز می‌شدند. گله گوسفند و بز و شتر از آن بهره می‌بردند. «گوسفندهای حاج علی اکبر همراه چوپان حوالی الله‌آباد بودند و هر وقت مختصر بارانی به کوهستان‌های اطراف می‌زد به آنجا کوچ می‌کردند»؛ اما بهار که از راه می‌رسید، زمان آباد مأمّن گوسفندهای حاج علی اکبر و دیگران می‌شد. سه چهار نفر از گله‌داران رباط بیشتر از شش ماه را با صدها بز و گوسفند کنار این مزرعه می‌گذراندند. هر جا گوسفند و بز می‌باشد، محصول لبنی نیز در کار است. شیر گوسفندان را می‌دوشیدند و ماست می‌بستند، مشک می‌زدند و کره می‌گرفتند. باقی مانده را می‌پختند تا کشک و قره‌قورت درست کنند. آذوقه و توشه سال را فراهم می‌کردند و اضافه بر آن هر چه مانده بود، می‌فروختند و آرد، قند، چای، و گاه نفت و برنج می‌خریدند و هزینه مخارج خانه می‌کردند.

حاج علی اکبر روزها بی‌اعتنا به گرمای طاقت‌سوز آفتاب، و شب‌ها بی‌خیال از سرمای کویر گله‌داری می‌کرد. آسمان پرستاره کویر مونس شب‌های دراز، و خورشید همدم باوفای روزهای او بود. هفته‌ها در صحرا می‌ماند، هر چند روز یک‌بار، سوار بر الاغ راهی روستا می‌شد

تا گرد روزهای کار را به آب خزینه حمام روستا بسپارد. زمانی که ماه رمضان در زمان آباد نو می شد؛ زیر آفتاب سوزان کویر با لبانی تشنه روزها را به روزه و شب ها را به تهجد و نماز می گذراند. از ساعت چهار عصر قرآن بزرگ، یادگار بی بی سکینه را برمی داشت و تا غروب آفتاب قرآن می خواند. آسمان پرستاره زمان آباد در ماه رمضان، هیچ شبی چشمان حاج علی اکبر را در خواب ندید. با آمدن صبح پس از قدری استراحت، کار بود و کار، و عبادتی مقبول حضرت حق.

آنچه رزق سفره اش می شد، با مهمان نوازی برکت می گرفت و در خانه اش به روی همه باز بود. فقط در خانه اش به روی همه باز نبود که هر وقت کسی او را می خواند، اجابت می کرد.

روستا کوچک بود و شصت هفتاد خانوار بیشتر نداشت. اگر عروسی ای به راه بود، همه خانواده ها دعوت داشتند. حاجی هم دعوت می شد و هیچ گاه رد احسان نمی کرد. وقتی وارد مجلس می شد؛ جوان ها با شناختی که از او داشتند، به احترامش رقص و آواز مجلس را تعطیل می کردند و تا زمانی که وی در مجلس نشسته بود هیچ کس دست به تنبک و دایره نمی برد. حاجی نیز به احترام کسانی که به خاطر او شادی را تعطیل کرده بودند قدری می نشست، یک دانه خرما یا تکه ای شیرینی با چای می خورد، خدا حافظی می کرد و به خانه برمی گشت.

همه برای شاگرد آیت الله مدرسی احترام قائل بودند. در همه

مراسم‌های رباط، اشعار حاج علی اکبر زمزمه گوش نواز اهل رباط بود.

| ۲ |

حاج علی اکبر پس از عمری تلاش برای رضایت حضرت دوست در ۱۳۵۲ بیمار شد و چندی خانه نشین بود. در همان اوقات که بر بستر بیماری بود، شبستانی برای حسینه قدیم رباط می ساختند. هر بار که حاج علی اکبر دل‌تنگ می شد از همسرش ساره بانو می خواست دستش را بگیرد و او را تا حسینه ببرد.

حسینه چهاردیواری مسقفی بود برای عزاداری اهالی رباط. همان خشت و آجری که قرار بود روز قیامت گواه نوکری بسیاری از شیفتگان ارباب گردد. حاج علی اکبر، ساعت‌ها کنار دیوارهای نیمه ساخته می نشست و با وجود بیماری اشعار و مراثی اهل بیت را زمزمه می کرد. مردان بزرگ ماندن در بستر را تاب نمی آوردند. آخرین روزهای آذر حالش منقلب شد و در شانزدهم دی ۱۳۵۲ برابر با ۱۷ ذی‌العده ۱۳۹۳ جان به خدا تقدیم کرد و در قبرستان رباط به خاک سپرده شد.

رباط پشت‌بادام مردی را از دست داد که اگر علی اصغر مهاجر بود، حتماً می نوشت: قائمه رباط فرو ریخت. آیت‌الله خاتمی و شهید آیت‌الله صدوقی برای خانواده حاج علی اکبر نامه تسلیت فرستادند و فرزند آیت‌الله مدرسی هم به روستا آمد و در مراسم حاجی شرکت کرد. دوستان حاجی در وصف این بزرگ‌مرد شعرها سرودند و از بین آن‌ها



شعر مرحوم فتا روی سنگ قبرش نقش بست.

مرحوم فتا در سوگ یار شعر و ادب نوشت:

حاجی علی اکبر فتحی که سال‌ها مدحت به خاندان نبی بود کار او  
عمری به افتخار و شرف کرد زندگی نیکی به خلق بود به گیتی شعار او  
او بود دوستدار علی از صمیم دل لطف علی به روز جزا باد یار او  
هر چند از میانه ما رفت مانده است بس شعر آبدار به ما یادگار او  
از رنج دهر و زندگی آن رادمرد را آسوده کرد رحمت پروردگار او  
لیک گفت داعی حق را براو چو داد فرمان بازگشت خداوندگار او  
تاریخ سال فوتش به شمسی فتا سرود «الحمدخوان چورسی به سوی مزار او»

حاج علی اکبر در آخرین روزهای زندگی سرود:

ای عکس بیا به من وفاداری کن رفتم چو از این جهان مرا یاری کن  
از جانب من به درگه مولایم بر پای ستاده و عزاداری کن  
وصایای خود را در قالب شعر به فرزندان این‌گونه بیان کرد:  
ایا نوجوانان سه فرزند من فروغ دو چشمان و دلبند من  
فرا گوش دارید بر این سخن که پندی شما راست اندر زمن  
گزینید در کارهاتان مدام به کاری که نفعش یقین هست عام  
که خود منتفع گشته هم دیگران رضای خدا هست بی‌شک در آن  
به هر کار کردید اندر جهان رضای خداوند جویید از آن  
به خلق خدا لطف و احسان کنید کمک هر چه مقدور شد آن کنید

مدارید هیچ انتظاری ز کس      به هر کار لطف خداوند و بس  
 نمایید کوشش که آثار خیر      بود باقی از بعدتان بهر غیر

| ۳ |

محمود که همیشه با دقت چگونگی مرادوات حاج علی اکبر با دیگران را در نظر داشت؛ بعد از مرگ او مرادواتش با فرهیختگان و بزرگان در شهرهای مختلف را حفظ کرد.

در سال‌های ابتدای دهه پنجاه نایین دچار خشک‌سالی شد. یکی از دوستان نایینی نامه‌ای نوشت تا به دست آقای محمود فتحی برسد. در نامه نوشته بود: «در نایین خشک‌سالی آمده و دو نفر از دوستان گله دارم قصد دارند به رباط بیایند، شما اجازه بدهید در صحراهای اطراف رباط گوسفندان‌شان را بچرانند.» محمود موافقت کرد تا گله‌شان را به اطراف مزرعه زمان آباد ببرند. تأکید کرد: «اگر کسی معترض شد و گفت چرا از نایین به اینجا آمدید، بگویید محمود آقا فتحی ما را فرستاده. مردم بزرگوار رباط تا اسم مرا بیاورید، به خاطر لطفی که به بنده دارند به شما ایراد نمی‌گیرند.»

از نایین تا آنجا بیش از پنجاه فرسخ راه است اگر بیشتر نباشد؛ اطراف نایین علف پیدا نمی‌شود و اگر خشک‌سالی بیاید و آسمان دیده خشکی کند، زمین هم لاجرم خسیس می‌شود و ناخن خشکی می‌کند. گله‌داران چوپان‌هایی بودند با شب‌کلاه، دورتادور سرشان که بیرون

شب‌کلاه بود مثل شوره‌زار کویر می‌درخشید و موهای منگوله‌ای‌شان روی گونه و پیشانی می‌افتاد. اینان شش ماه از سال را دنبال علف می‌گردند و گوسفند می‌چرانند. با هزار گوسفند آبادی به آبادی می‌آیند. یواش یواش گله را راه می‌اندازند. توی بیابان هر جا علفی باشد چند شب می‌مانند و باز راه می‌افتند. چند ماه از سال، شب و روز را با هزار گوسفند و بز در دشت و کویر سپری می‌کنند و هر روز راه می‌روند. نان خشک و قورمه می‌خورند، شب‌ها در بادپناه می‌خوابند و از آب‌انبارها آب می‌نوشند. مقیاس‌هاشان نجومی است، حساب شب و روز را ندارند. با آمدن شب و رفتن روز چیزی در سفره خشک کویر تغییر نمی‌کند. ساعت کارشان فصل است. فصل بهار، صبحشان است که از ناین راه می‌افتند و پاییز، شامگاهشان که به ناین برمی‌گردند. محل خدمت آن‌ها کویر است و وسیله‌ی رفت و آمدشان یک جفت پای فولادین؛ پاییز که راه را به سمت کویر بچرخاند، آن‌ها هم به ناین برمی‌گردند.

محمود این همه را دیده بود و خوب می‌دانست، موافقت کرد تا گله‌دارهای ناینی گله‌شان را پیاده از ناین تا رباط و مزرعه زمان‌آباد می‌کنند و بچرانند. پس از شش ماه گله‌داران سراغ خانه محمود را گرفتند: «آقای فتحی شما ما را از نابودی نجات دادید، اگر اجازه بدهید ما مقداری پول به شما بدهیم. ما شرمنده شما هستیم.» یک دسته پول از جیب درآوردند و لب طاقچه گذاشتند. محمود دسته پول را به طرف

مردان نایینی گرفت و گفت: «شما در بیابان خدا گوسفند چرانید یا در مزرعه من؟»

- «ما در بیابان خدا گوسفند چرانیم.»

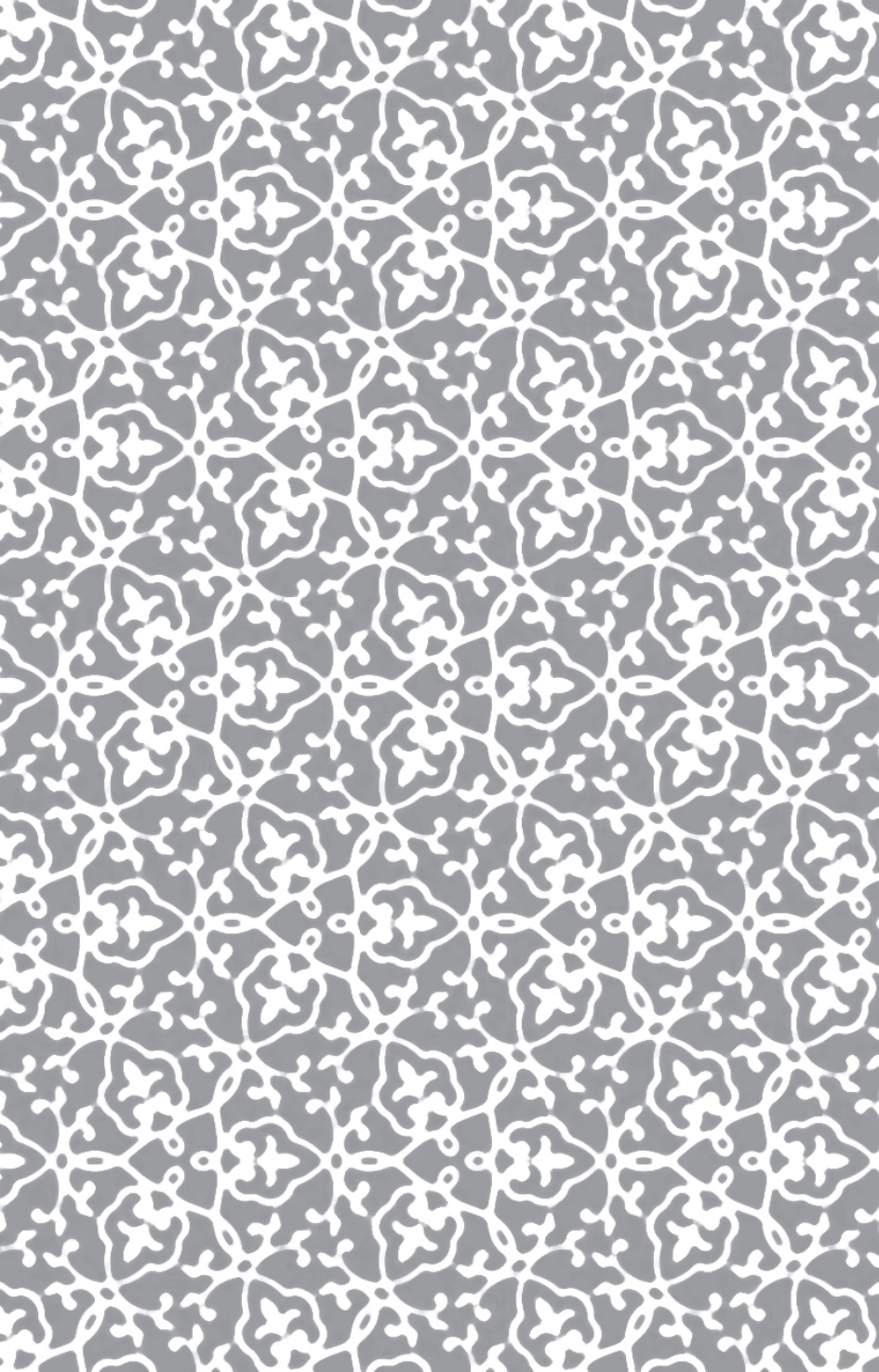
- «پس من برای چه از شما پول بگیرم؟ اگر از شما پول بگیرم فردای قیامت مرا بازخواست نمی‌کنند که چرا از کسانی پول گرفتی که گله‌شان در بیابان خدا چرا کردند؟» در برابر دیدگان متعجب گله‌دارها حتی یک ریال برنداشت.

محمود فرزند خلف همان قائمه رباط بود، در قاموس او سبزی کویر باید فایده‌ای به خلق می‌رساند، از بوته‌های گیج و درمنه گرفته تا پرشم که هم برگ دارد و هم گل.

مهم‌تر از بزرگ‌ترها، نونهالان رباط بودند که باید نهال عمرشان قد می‌کشید و بارور می‌شد. در سال تحصیلی ۶۲-۶۱ چند معلم از اردکان به رباط آمدند تا برای مدرسه راهنمایی فکری کنند. ریش سفیدان رباط به جلسه‌ای دعوت شدند. محمود هم در میان آنان بود. در آن جمع سیزده نفره، درباره مدرسه و مشکلات آن صحبت شد. تا ساعت ۱۱ شب جلسه ادامه داشت. تا آن ساعت کسی غذا نخورده بود. محمود آقا یکی از جوانان حاضر در جلسه را به خانه فرستاد تا به همسرش بگوید برای سیزده نفر شام آماده کند. پیغام‌رسان پیغام رسانید. ساعت ۱۲ نگذشته بود که سفره پهن شد و محمود به رسم پدر کنار در ایستاد

و مهمانان را به سر سفره دعوت کرد: «من خیلی معذرت می‌خواهم که نتوانستم در شأن آقایان عظام و مهمانان گرام خودم غذایی تدارک کنم. ما حضری است مختصر البته می‌بخشید.»

چون پدر دوزانو نشست و لقمه گرفت و تعارف کرد: «اگرچه قابل نیست اما نیمه‌شب بود و من شرمنده شما بزرگواران شدم.» مهمانان به‌خصوص آن‌ها که روزگار بیشتری از خدا عمر گرفته بودند در چهره محمود، حاج علی‌اکبر دیگری می‌دیدند. محمود فرزند ارشد حاج علی‌اکبر مورد احترام مردم بود؛ در وقار، متانت، و پوشش نسخه حاج علی‌اکبر و مورد تحسین اهالی. هر کس محمود آقا را دیده باشد می‌داند، برای رفع و رجوع مشکلات مردم در هر شرایطی وقت می‌گذارد.





## فصل دهم

| تربیت شده حاج علی اکبر؛ خور و بیابانک؛ مبادی آداب؛  
مهمان آقای فاطمی؛ دبیرستان ایرانشهر؛ می خواهم  
نظامی شوم؛ دانشکده افسری؛ دوچرخه حمیدرضا |

| ۱ |

محمدرضا روی پاهای حاج علی اکبر بزرگ شد. در تمام آن روزها رفتار و سیره عملی حاج علی اکبر بر قلب محمدرضا نقش می گرفت، حاجی آنچه از عرفان و ادب آموخته بود، قطره قطره در جان محمدرضا می ریخت و او را با قرآن و نهج البلاغه مانوس می کرد.

در شش سالگی در همان مدرسه ای که شرح ساختنش گفته شد، ثبت نام کرد. الفبا را یاد گرفت و درس خواند. هر وقت از مدرسه می آمد برای پدر بزرگ از درس های آموخته می گفت و حاجی به فراست آنچه

نیاز بود برایش باز می خواند. از خردسالی نظم، ادب، و وقار را در محضر پدر بزرگ تلمذ کرد. یاد گرفت نه فقط عنان زبان که عنان ذهن را نیز باید محکم در دست گیرد. از زمانی که قدرت تشخیص یافت، نه فقط از مدرسه ابتدایی رباط که از محضر حاج علی اکبر نیز به اقتضای سن دانش و معرفت آموخت.

در رباط مدرسه ابتدایی تا کلاس ششم بود، هر کس دل در طلب درس داشت، باید به خور و بیابانک می رفت. دبیرستان متوسطه اول در خور بود. محمدرضا آماده بود تا دبیرستان را در روستایی بزرگ تر از رباط بگذراند. محمود به رسم پدری دستی بر شانه پسر ارشد گذاشت و گفت: «شما الان برای ادامه تحصیل به خور می روی، در این شهر پدرم حاج علی اکبر را همه می شناسد. به محضر بزرگان شهر برو و از محضرشان کسب فیض کن.»

محمدرضا که در ابتدای نوجوانی است به محضر آقای فاطمی می رسد. آقای فاطمی از روحانیون برجسته و مورد اعتماد و وثوق اهالی خور و بیابانک بود. جوای نام و نشان می شود. محمدرضا خودش را معرفی می کند: «من محمدرضا فتحی نوه حاج علی اکبرم.» آقای فاطمی مرحبا می گوید بر ادب و شخصیتش که آداب خانواده فتحی را سیزده سالگی رعایت می کند. محمدرضا را با چند نفر از دوستانش به منزل می برد و پذیرایی می کند. دوستان محمدرضا وقتی به رباط می آیند



تعریف می‌کنند: نوه حاج علی اکبر در ابتدای نوجوانی با شخصیت راه می‌رود. لباس مرتب می‌پوشد. بلند بلند حرف نمی‌زند. بلند نمی‌خندد. توی کوچه با طمأنینه راه می‌رود. خنده و مسخرگی بی جا نمی‌کند.

محمد رضا فتحی در دوران سه ساله متوسطه نیز شاگرد ممتاز مدرسه می‌شود. گرچه برای او مهم‌تر از ممتاز بودن در درس و تشویق اولیا مدرسه، کلام نغزو شیرین و جان پروری بود که از دهان حاج علی اکبر خارج می‌شد. نوه ارشد خانه بیش از هر چیز به خوشحالی پدر بزرگ می‌اندیشید.

خور دبیرستان نداشت و هر کس قصد ادامه تحصیل داشت باید بار و بنه می‌بست و برای رفتن به دبیرستان راهی یزد می‌شد. رفتن به یزد سوای دوری از خانه و سکنی در دیار غربت (گاه روزها، هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشت تا بتواند به خانه سری بزند)، تلخی نبودن کنار پدر بزرگ، مردی که کلامش شکرستانی بود، برای محمد رضا سخت می‌نمود.

محمود بار و بندیل فرزند را درون ماشین گذاشت. پسر ارشدش را کنار دست خود نشاند تا راهی یزد شوند و در دبیرستان پسرانه کنار گاراژ به نام «ایران منش» اسم بنویسد و رشته تحصیلی معین کند. قرار بود محمد رضا در رشته طبیعی ثبت نام کند. بچه‌های دیگر پشت ماشین کنار وسایل اندک خود نشسته بودند تا راهی یزد شوند. جاده مارپیچ به طول ۲۰۰ کیلومتر از میان کویر می‌گذشت، چون طنابی پیچ در پیچ بر زمین افتاده بود. دور و بر جاده سخت لخت و عور می‌نمود و هُرم

گرمای آخرین روز شهریور به پوست می خورد. محمود در میان تکان های ماشین لبخند به لب، محمدرضا را ورنده می کرد. فرزند منتظر بود تا پدر چیزی که در ذهنش غلیان می کند، بگوید:

«ببین رضا! اینجا که می روی یزد است، دوری دارد اما تو هدف بزرگ تری داری. خوب درس بخوان و توکل کن. پدر بزرگت حاج علی اکبر سیزده ساله که می شود مادر خدایا مرزش دستش را می گیرد و به یزد می برد. خدمت آیت الله مدرسی لب خندقی می رسد و پسر را به او می سپارد. در هفت سال اقامت در یزد چنان خوشه چین معارف اهل بیت می شود که تا انتهای عالم نامش به نیکی برده خواهد شد. تو هم سعی کن از شهر دارالعباده به قدر بزرگی روح استفاده علمی ببری.»

رشته طبیعی مقدمه تحصیل در رشته پزشکی بود. شاید محمود فکر می کرد محمدرضا با این همه استعداد و پشتکار روزی پزشک حاذقی خواهد شد و البته اگر پزشک می شد حتماً به رباط برمی گشت تا درد هم ولایتی هایش را درمان باشد. دردهایی که بسیاری از مردم رباط را به دلیل نبود پزشک از پای انداخت.

حیاطی بزرگ با چند اتاق دورتادور، صفه زمستان و تابستان نشین برای نوجوانانی که قصد ادامه تحصیل داشتند کرایه شد تا روزگار را به سختی نگذرانند. هر چند دانش آموز در یک اتاق ساکن شدند، خورد و خوراک را دنگی تهیه می کردند.

گاه فراغت و مجالی پیش می‌آمد، کنار هم می‌نشستند و از هم سؤال پرتکراری می‌پرسیدند که همیشه موضوع انشا بود: «دوست دارید در آینده چکاره شوید؟» هر کس طالب کاری و یافتن شغلی بود. یکی می‌خواست معلم شود، یکی دکتر، آن دیگری مهندس؛ ولی محمد رضا از روز اول گفت: «من از لباس نظام خوشم می‌آید. دوست دارم نظامی شوم.»

محمد رضا به همراه برادرش احمد رضا در سال ۱۳۵۲ به مشهد رفت تا در کنار عمو محمد مهدی درس بخوانند. زمستان همان سال بود که حاج علی اکبر به رحمت خدا رفت. تلفن و وسایل ارتباطی در رباط نبود. پس از مراسم کفن و دفن محمود نامه‌ای به برادر کوچک‌تر نوشت تا او را در جریان فوت پدر قرار دهد. نامه یک هفته بعد رسید. زمانی که نامه‌رسان نامه را به مقصد رساند، محمد مهدی در خانه نبود. نامه را محمد رضا تحویل گرفت، تا چشمش به اسم محمود افتاد نامه را باز کرد و آه از نهاد برآورد. محمد مهدی که به خانه آمد و چشمان غم‌گرفته و بارانی محمد رضا را دید از مضمون نامه باخبر شد.

محمد رضا بعد از یک سال تحصیل در مشهد برای ادامه تحصیل به یزد برگشت. سال‌های آخر دبیرستان را در یزد به اتمام رساند. در سال ۱۳۵۴ پس از دریافت دیپلم، امتحان داد و در دانشکده افسری ارتش پذیرفته شد. خبر قبول شدن در دانشکده افسری اگر چه برای

---

۱. محمد مهدی فتحی در پایگاه هوایی مشهد خدمت می‌کرد. به همین دلیل محمد رضا به مشهد رفت و در دبیرستان فردوسی در نزدیکی حرم مطهر ثبت نام کرد.

محمد رضا بسیار خوشحال کننده بود اما با مخالفت پدر و مادرش روبه رو شد. محمد رضا عزمش را جزم کرده بود که در دانشکده افسری ادامه تحصیل دهد، ولی مادرش نگران بود. از نظر مادر اگر محمد رضا طبیب می شد بهتر بود. نظام سختی داشت. عمویش محمد مهدی را دیده بود که دور از خانه خدمت می کند. هر بار به تأکید می گفت: «مرا دلواپس نگذار»، اما محمد رضا به چیزی و رای ذهن مادر می اندیشید.

روزی که وسایلش را جمع می کرد تا راهی تهران شود چقدر جای حاج علی اکبر را خالی می دید، کاش بود تا بگوید:

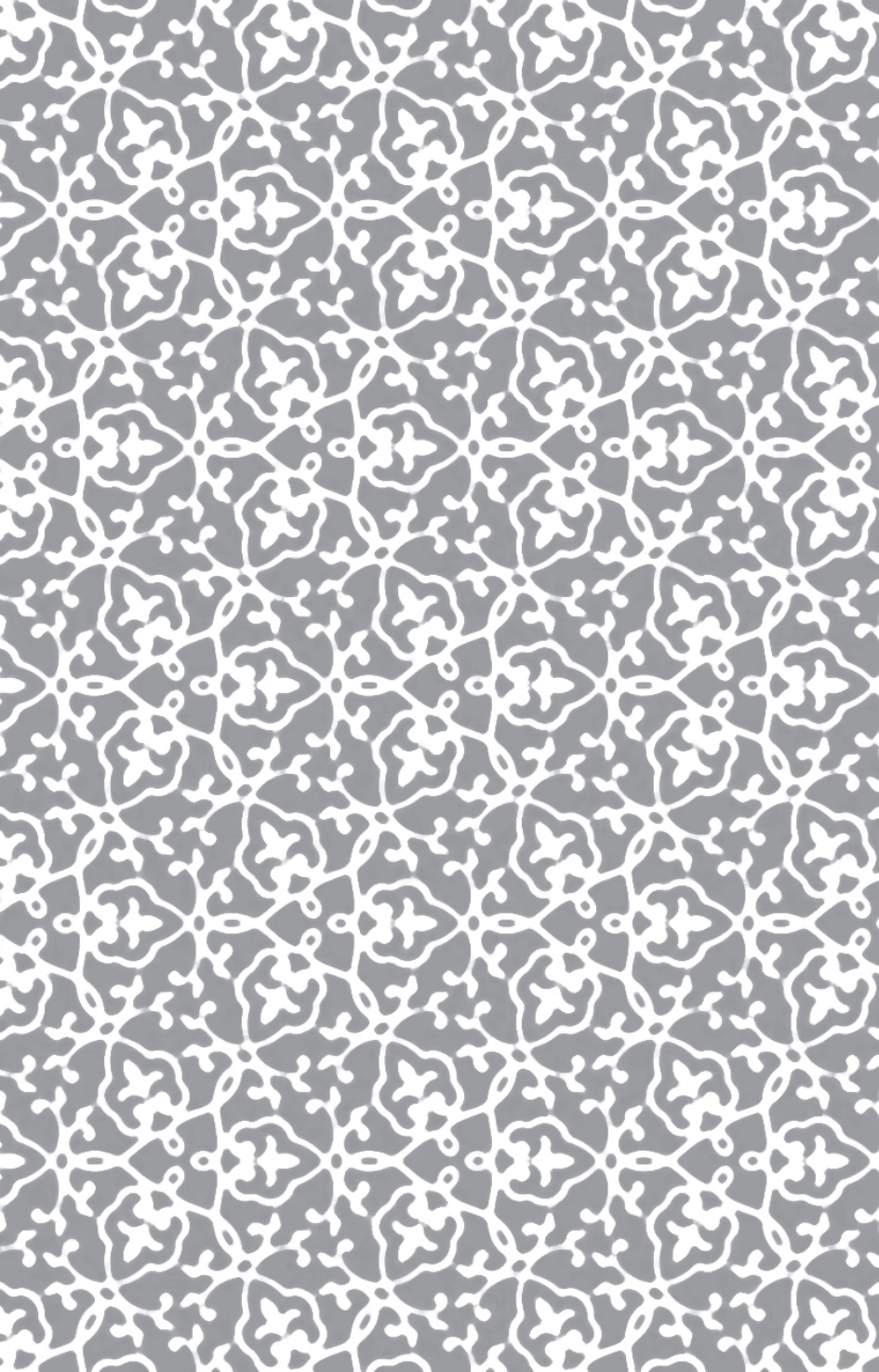
برق آساست عمر و وقت شریف بگذرد زود روز و شب و مه و عام محمود گرچه دل به رضا نمی داد، اما نمی خواست محمد رضا هم ناراضی از خانه برود. به رسم همیشگی کنارش نشست و گفت: «رضا، پسرم! تا حالا هم بیرون از رباط درس خواندی و در تمام این مدت می دانستم که مواظب هستی مبادا کار اشتباهی به حساب تو نوشته نشود. اما اینجا که می روی نه خور و بیابانک است نه یزد! جایی که می روی تهران است، آنجا هم می توانی پیشرفت کنی و هم فضای مسموم پسرقت آماده است. تو بچه چشم و گوش بسته ای نیستی. بالاخره این همه سال دوری از خانه را تجربه کرده ای اما این صحبت های مرا هم آویزه گوشت کن. هر کاری می کنی، هر جایی می روی، به هر کاری دست می زنی ببین خدا راضی هست یا نه! اگر

راضی بود که فبها المراد؛ اگر راضی نبود نه خیر دنیا دارد نه خیر آخرت. پسر من با هر کسی دمخور نباش. برای وقت ارزش قائل شو. احترام همه را نگهدار. دلت قدر دریا بزرگ هم باشد گاه کم می آوری. آنجا هم بین خدا از چه کاری راضی است همان کار را انجام بده. اگر درس می خوانی برای خدا باشد، اگر رزم می کنی رضایت خدا را در نظر بگیر و همه جا به او توکل کن. من از مال دنیا برایت مضایقه نمی کنم تو هم از وقت برای خلق خدا مضایقه نکن.»

محمد رضا فتاحی وارد دانشکده افسری<sup>۱</sup> شد و با خود عهد بست همیشه در رتبه اول باشد. در فکر خواسته های برادرها و خواهرهای کوچک ترش نیز بود. یک بار که از دانشکده که برای دیدن خانواده آمد، دید عشق دو چرخه قرار برادر کوچکش حمیدرضا را گرفته است. آن روزها کمتر بچه ای دو چرخه داشت. دستی به سر برادر کوچکش کشید و گفت برایش دو چرخه می خرد به شرط آنکه دیگر مادر را ناراحت نکند. نوبت بعد که به مرخصی آمد برای حمید دو چرخه خرید و با خودش به رباط آورد. در این مدت آرزوی حمید از ذهنش پاک نشده بود در حالی که از یاد حمید رفته بود.

---

۱. در سال ۱۳۰۰ مدرسه صاحب منصبی قزاق خانه و مدرسه نظام مشیرالدوله بود. در ۱۳۱۴ دانشکده، و در ۱۳۶۷ دانشگاه افسری شد. از ۱۳۷۷ به دانشگاه افسری امام علی علیه السلام تغییر نام داد. این دانشگاه در خیابان امام خمینی روبه روی ساختمان سابق مجلس قرار دارد.





## فصل یازدهم

### پادگان آموزشی چهل دختر شاهرود؛ کمک به سرباز؛ زبانه‌های انقلاب؛ فرار سربازان از پادگان؛ غائله گنبد |

| ۱ |

## محمد رضا به دلیل ورزیدگی و انضباط در دوره سه‌ساله<sup>۱</sup> تحصیل

۱. دوره دانشکده افسری قبل از انقلاب ۳ ساله بود و بعد از انقلاب ۴ ساله شد. این دوره بسیار سخت است، دانشجویان علاوه بر فنون نظامی و فرماندهی، باید دروس علمی بر پایه ریاضیات، فیزیک و شیمی را هم بیاموزند. از فنی مهندسی هم استاتیک، الکترونیک، عمران، و پلسازی از دروس آن‌هاست. دروس علوم انسانی نیز شامل ادبیات فارسی، مردم‌شناسی، جغرافیای نظامی، تاریخ معاصر، هنر جنگ و مانند این‌ها می‌شود. آموزش‌های نظامی بیشتر در اردوگاه‌های تابستانی و زمستانی ارائه می‌شد و اکنون هم با تغییراتی جزئی انجام می‌شود. دوره دانشکده شبانه‌روزی است و برای پرورش روحیه نظامی‌گری برنامه‌های خاصی دارد که روحیه قوی و اراده راسخ از ملزومات آن است. اشاره به این سختی‌ها به آشنایی با روحیات شهید که فرزند کویر بود، کمک می‌کند (سرهنگ محسن قرهی).

در دانشکده افسری ارتش ارشد دژبان دانشجویی<sup>۱</sup> شد. وی با درجه ستوان دومی و با مدرک لیسانس از این دانشکده فارغ‌التحصیل شد. روزی که به رباط برگشت تا شیرینی فارغ‌التحصیلی را برای خانواده ببرد، مادر سر به سجده گذاشت و پدر با خودش زمزمه کرد: «امروز یکی از فرزندانم نذر سرحدات وطن شده.»

محمد رضا بعد از گذراندن دوره نه‌ماهه مقدماتی رسته پیاده در مرکز آموزش پیاده در شیراز، جمعی نیروی زمینی قرار گرفت و به مرکز آموزش ۰۲ شاهرود منتقل گردید و به گردان آموزشی چهل دختر<sup>۲</sup> اعزام شد.

دانشجویان دانشکده افسری پس از طی دوره سه‌ساله از دانشکده فارغ‌التحصیل می‌شدند و بر اساس رسته نظامی‌ای که انتخاب کرده بودند، رسته‌بندی می‌شدند و به دوره مقدماتی که بین ۹ ماه تا یک سال بود، اعزام می‌شدند. رسته پیاده و زرهی به شیراز، مرکز آموزش پیاده و زرهی؛ رسته توپخانه به اصفهان، مرکز آموزش توپخانه و موشک‌ها؛ رسته مهندسی به مرکز آموزش مهندسی بروجرد؛ و رسته‌های پشتیبانی مانند سررشته‌داری و آجودانی به مرکز آموزش پشتیبانی در تبریز اعزام می‌شدند.

اشتغال در پادگان آموزشی چهل دختر هم‌زمان بود با زبانه کشیدن

۱. این مسئولیت‌ها جزء برنامه‌های آموزشی و پرورشی نظامی در طول دوره دانشکده است و سمت‌هایی مجازی است که به منظور آموزش دانشجویان به آن‌ها داده می‌شود.

۲. پادگان شهید مصطفی پژوهنده



شعله‌های انقلاب در میان آحاد مردم. محمدرضا که فرمانده گروهان آموزشی بود، از همان ابتدا به نیروهای یگان کاملاً می‌رسید. لباس، خوراک و مرخصی نیروها از اولویت‌های کاری او بود. مراقب بود تا حق فردی تضییع نشود. از این لحاظ سربازان یگانش همیشه ورزیده و نمونه بودند.

انقلاب کم‌کم اوج می‌گرفت، محمود نگران محمدرضا بود؛ ولی به خودش امید می‌داد که حتماً آدب، متانت و وقار محمدرضا او را پیش می‌برد. هر بار فرزند ارشد به خانه برمی‌گشت، خجسته توصیه‌های مادرانه را یکی یکی به فرزند ارشد می‌گفت. محمدرضا مؤدب، دوزانو روبه‌روی مادر می‌نشست و به مادر مجال می‌داد تا از صحبت با فرزند لذت ببرد. خجسته نمی‌دانست فرزندش که چنین مؤدب و دوزانو جلوی او نشسته، فرمانده لایقی است که از همان ابتدا حسابی خاص روی او باز شده است.

وقتی فرمان امام مبنی بر فرار سربازها از پادگان رسید، نیروهای پادگان چهل دختر قلعه (شاهرود) به شور نشستند که چه کنند. محمدرضا به یاد خاطره‌ای از سال‌های ۴۲ و ۴۳ افتاد. روزی کاغذی را در کوچه افتاده بود برداشت و به پدر نشان داد. پدر با تعجب پرسید که این کاغذ را از کجا آورده؟ محمدرضا به کوچه‌هایی که رباط را چون دخمه‌ای زمین‌گیر نشان می‌دادند، اشاره کرد، کاغذها را آنجا پخش کرده بودند. وقتی برگه

به دست حاج علی اکبر افتاد گفت: «من آقای خمینی را نمی‌شناسم اما می‌دانم مردی بزرگ است و در آینده کارهای بزرگی خواهد کرد.» به یاد آوردن حرف پدر بزرگ، حجت را تمام کرد. بهترین کار این بود که به شور بنشینند تا ببینند چه کاری بهتر است. در پایان به این نتیجه رسیدند که اسماعیل وجدانی از حاج آقا توحیدی امام جماعت مسجد قلعه کسب تکلیف کند. آقای وجدانی از کارکنان بهداری پادگان، شبانه لباس شخصی پوشید با حسین واعظیان، معلم قلعه شاهرود به منزل آقای توحیدی رفت. صحبت از اعلامیه امام و تکلیف نیروهای انقلابی و هوادار امام شد و اینکه در این موقعیت وظیفه چیست؟ آقای توحیدی ضمن بیان شرایط ادامه داد: «شما افسران و درجه‌داران در پادگان بمانید ما بعداً به شما احتیاج داریم.»

ستوان عظیمی، مسئول دژبانی به کمک اسماعیل وجدانی و دیگران سربازها را با ماشین فراری می‌دادند. در آن پادگان زمینه اجرای فرمان امام فعلیت می‌یافت. فرمانده گروهان، محمدرضا فتحی نمی‌توانست علنی سربازان را به فرار ترغیب کند، اما با چشم‌پوشی و بی‌توجهی زمینه فرار سربازان گروهان را مهیا می‌کرد.

محمدرضا فتحی از آغاز در جمع دوستان و همکارانش، نماد یک نظامی تمام‌عیار بود. در ادب، نظم، برخورد با مافوق و زیردست، خلق و خوی نیک، آرامش و طمأنینه حرف اول را می‌زد. رد نگاهش بر

چهره دوستان، نشانی از محبت داشت و به همه سفارش می‌کرد: «ما موظف‌ایم به سربازان درست آموزش دهیم تا نظم را در زندگی به کار بندند و بدانند در آینده چگونه زندگی کنند، اگر درست آموزش ندهیم ممکن است در برخورد با مشکلات نتوانند از جان خود و دیگران دفاع کنند.» چنین اندیشه و طرز فکری همیشه او را در زمره بهترین فرماندهان قرار می‌داد.

## | ۲ |

برگه مرخصی را از دست سرباز گرفت، سرش را پایین آورد و لحظه‌ای درنگ کرد. دل سرباز را هول گرفته بود، بی‌آنکه بداند رسم صورتش مشق دست‌تنگی داشت. لحظه‌ای برگه در دستان محمد رضا چرخید. تا خورد. در پاکت گذاشته شد و به دست سرباز رسید. سرباز برگه را گرفت، با تعجب چند اسکناس داخل پاکت دید. روی پاکت نوشته شده بود: «سلام مرا به خانواده برسان و هروقت کاری داشتی به خودم بگو.» سرش را به سمت فرمانده چرخاند. محمد رضا مشغول بود انگار هیچ نمی‌دانست. سرباز سرش را بالا برد، محکم ایستاد و سلام نظامی داد. محمد رضا آزاد داد و او خارج شد. باورش نمی‌شد این همان فرماندهی باشد که برای رعایت ضوابط پادگان لحظه‌ای تعلل نمی‌کند. هر گاه احساس می‌کرد دل کسی از جور زندگی لرزیده، پشت و پناهِش می‌شد. حتی اگر سرباز زیردستی بود که باید سمعاً و طاعتاً از

فرمانده فرمانبری می‌کرد. این روش خانوادگی آن‌ها بود. پدر بزرگ بارها تکرار می‌کرد:

«به خلق خدا مهر و احسان کنید کمک هر چه مقدور شد آن کنید»  
همیشه به همکارانش یادآوری می‌کرد: وظیفه ماست که صحیح،  
منطقی و ایده‌آل آموزش دهیم.

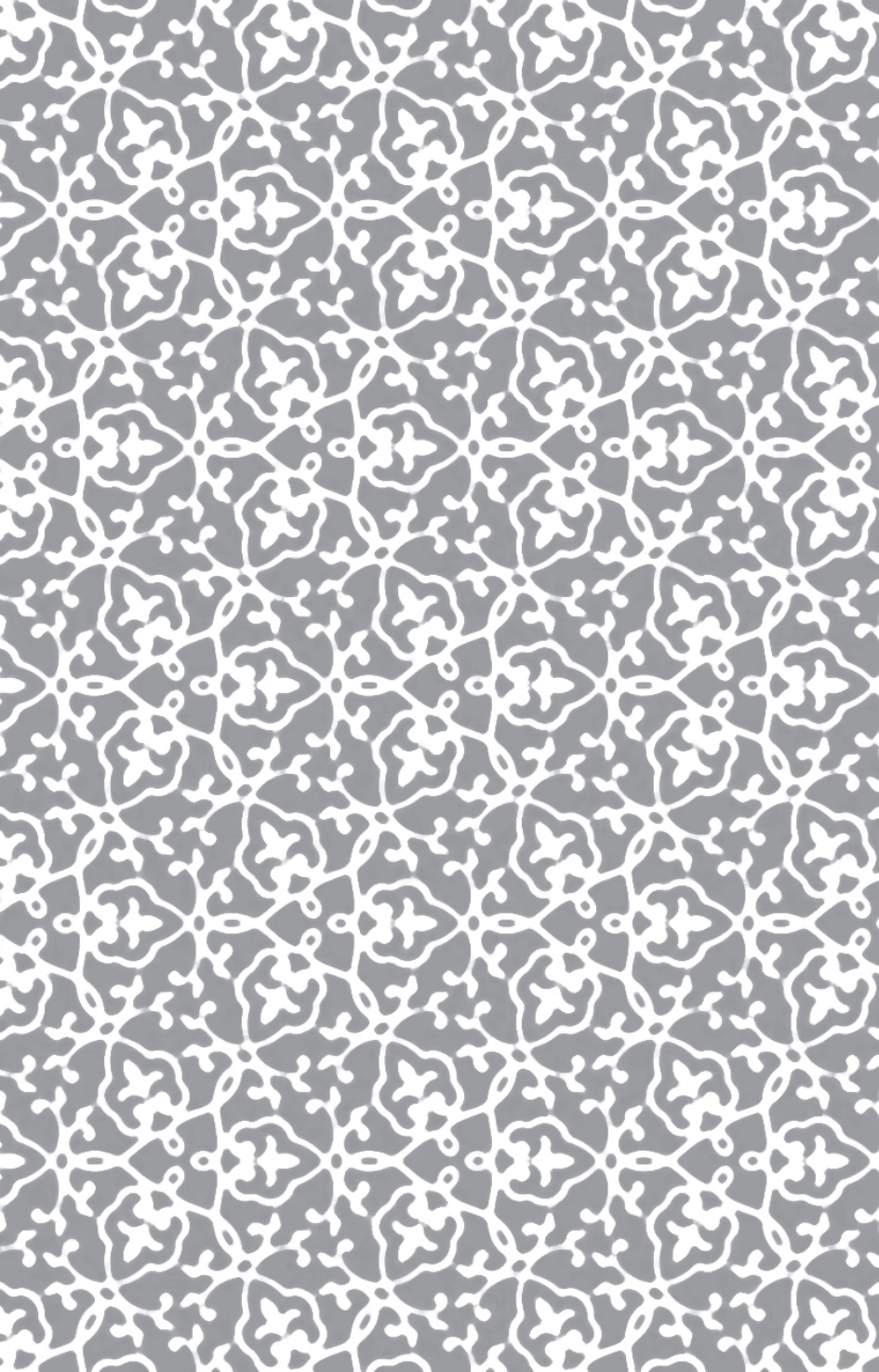
| ۳ |

انقلاب که پیروز شد حراست از نظام اسلامی هم شکل تازه‌ای گرفت. همه می‌گفتند دشمن برای براندازی این نظام از هیچ کاری فروگذار نخواهد کرد. همین هم شد. بعد از پیروزی انقلاب در کردستان آشوبی بر پا شد، احزاب معاند نظام به قصد سهم خواهی عَلم مبارزه را با اسم خلق گُرد برافراشتند. کم‌کم صدای جداسازی ترکمن صحرا هم شنیده شد. شورش ترکمن‌ها به بهانه جدایی طلبی به تحریک منافقین و کمونیست‌ها فضای سنگینی ایجاد کرده بود. سرهنگ اسماعیل وجدانی از آن روزها بیان می‌کند:

روزهای آغازین فروردین ۱۳۵۸ درگیری خونینی در گنبد کاووس اتفاق افتاد. سهل‌انگاری و عدم شناخت موقعیت زمانی و مکانی پای گروه‌های معاند را به قضیه گنبد باز کرد. قضیه به گروگان‌گیری کشیده شد و ارتش وارد عمل گردید. تعطیلات عید نوروز بود، ولی اوضاع جامعه طوری نبود که کسی به مرخصی فکر کند.

بعد از انقلاب انضباط ارتش آسیب دیده بود. تعدادی از سران ارتش که به رژیم پهلوی وابسته بودند، یا اعدام شده یا به خارج از کشور پناهنده شده بودند. پادگان‌ها در همان روزهای درگیری تخلیه شدند. سلاح و مهمات زیادی در جامعه میان گروه‌های معاند حتی مردم عادی کوچه و خیابان دست به دست می‌چرخید.

وقتی اعلام شد برای دفع غائله ترکمن به نیرو نیاز است، ما به اتفاق نیروهای داوطلب که محمد رضا فتحی هم از آن‌ها بود، به گنبد اعزام شدیم و غائله ترکمن را در ۸ فروردین ۱۳۵۸ خواباندیم. نفراتی از گروهک خلق ترکمن را دستگیر کردیم و به پادگان نوده انتقال دادیم. ضمن اعترافات این گروه پرده از روی جریانات برداشته شد. معلوم شد دستگیری فردی در گنبد منجر به این حادثه خونین شده بود. گروه‌های معاند نیز با تحریک عواطف، جهت دادن به مسئله، و تلاش برای برگزاری میتینگ به آشوب‌ها دامن زده بودند. روزهای سختی بود. اسلحه‌هایی که از غارت پادگان‌ها به دست معاندین افتاده بود، در آشوب‌های جدایی‌طلبانه به کار گرفته می‌شد.





## فصل دوازدهم

اگردستان؛ جنگ تحمیلی؛ آموزش خمپاره‌انداز تامپلا؛ شکست  
حصر آبادان؛ گمنام در فامیل؛ یگان تکاور؛ شیخون؛ شکار

| ۱ |

۱۹ ماه از پیروزی انقلاب گذشته بود که جنگ به کشورمان تحمیل شد. جنگ که بیاید سره از ناسره مشخص می‌شود، دفاع از مملکت واجب می‌شود و این وظیفه‌ای است که مردان نظام برای آن آموزش‌ها دیده بودند. دشمن تا پشت دروازه‌های اهواز آمده بود و نزدیک بود که آبادان هم سقوط کند. هویزه در اوج مظلومیت شاهد بدن‌های تکه‌تکه‌ای بود که هنوز روی خاک تفتیده‌اش مانده بود. پیکر ارتشیان و پاسدارانی که زیر شنی‌های تانک تکه‌تکه شدند و دانشجویانی که برای

همیشه گمنام ماندند. اما خداوند مقدر کرده بود که دلاوران وطن از نوامیس مردم دفاع کنند.

نیروی نظامی ارتش و سپاه همچنان با مشکلات کردستان دست و پنجه نرم می‌کردند که جنگ ۴ استان دیگر کشور را هم درگیر کرد. ستوان دوم پیاده، محمدرضا فتحی دوره توجیهی هدایت آتش خمپاره‌انداز «۱۲ میلی‌متری تامپلا» را دی ۱۳۵۹ با موفقیت در مرکز پیاده شیراز به پایان رساند. در سال ۶۰ که هنوز بیش از چند ماه از نواختن شیپور جنگ نگذشته بود، به آموزش سربازان در پادگان شاهرود مشغول شد. فرماندهی که به گفته دوستانش «فقط هم‌رزم و همراهشان نبود، بلکه فرمانده و مدیری بود که از خصایلش بزرگ‌مردی، اخلاق، و خیلی چیزهای دیگر را آموخته بودند. ویژگی‌هایی که نه فقط در امور نظامی بلکه در زندگی شخصی نیز به کار می‌آمد. گرچه از نظر ژست و سواد نظامی سرآمد بود، اما به تمام معنا معلم اخلاق آن‌ها بود». سرهنگ مسلم جوادی منش می‌گوید:

هنوز از خستگی غائله ترکمن، غائله زاهدان، و قیام شیوخ عرب فارغ نشده بودیم. با رسیدن رمضان تعدادی از نیروهای داوطلب پادگان به استعداد یک گروهان، از پادگان آموزشی ۰۲ شاهرود در قالب گردان «جندالله»<sup>۱</sup> به فرماندهی ستوان محمدرضا فتحی راهی بانه شد. این

---

۱. این گردان شامل نیروی‌هایی بود مرکب از ارتش، سپاه و ژاندارمری که پاکسازی جاده‌ها را در مناطق آلوده به ضدانقلاب در کردستان به عهده داشتند.



گروهان به قصد کمک به مردم دردکشیده گرد و برای پاکسازی خاک وطن از اجنبی راهی بود. محمد رضا فتحی، فرمانده این گروهان قریب ۳ ماه برای تأمین جاده‌های دهات و قصبات بانه، در سمت ارتفاعات آره مرده در میان کوه‌های سر به فلک کشیده کردستان جنگید.<sup>۱</sup> یکی از

---

۱. درست ده روز بعد از پیروزی انقلاب، در یکم اسفند ۵۷ جمعی از بدنام‌ترین عناصر وابسته به ساواک و سرویس‌های اطلاعاتی امریکا و رژیم بعثی عراق ضمن محاصره پادگان‌ها و مراکز نظامی استان‌های کردستان و آذربایجان غربی، علم طغیان مسلحانه را بلند کردند. مهره‌هایی از قبیل عزالدین حسینی، روحانی‌نمای حقوق بگیر ساواک در مهاباد؛ عثمان نقشبندی، فتودال درباری منطقه اورامانات؛ سردار جاف و صنار مامدی، خوانین سلطنت‌طلب؛ عبدالرحمن قاسملو، سرکرده حزب دمکرات کردستان؛ و گروه‌های چپ افراطی به سردمداری سازمان چریک‌های فدایی خلق، سازمان زحمت‌کشان کردستان معروف به کوموله؛ و منشعبین کمونیست، منافقین سازمان پیکار در راه آزادی کارگر با شعارهایی فریبنده و دهن‌پرکن جز کشتار فرزندان غیور این کشور هدف دیگری دنبال نکردند، با توجیه اینکه گردها قربانی ستم ملی بوده‌اند و رهبرانشان برای احقاق این حق دست به شورش برداشته‌اند. جالب این بود که بسیاری از این رهبران، پایه‌های اصلی تحکیم نظام طاغوت در مناطق گردنشین غرب کشور بودند. اینکه چه طور شد این‌ها با این سوابق توانستند در کردستان حکومت کنند، جواب قابل تأملی دارد. فقر فرهنگی در مناطق گردنشین، در کنار محرومیت و فقر مالی و تعصب‌های فرقه‌ای باعث شد این عناصر بدسابقه بتوانند از روحیات مردم کرد سوءاستفاده کنند. امرای آن روز کشور هم کارهایی کردند که این گروه‌ها را جری‌تر کرد و به مراکز سیاه، ارتش و نیروهای انتظامی در سرتاسر این استان‌ها حمله کنند و به بحران اول کشور تبدیل شوند. بحرانی که باز خورد آن تا اکنون هم ادامه دارد و مسئولان کشور که در آن زمان بیشترشان از افراد ملی مذهبی و وابسته به غرب بودند و سرکرده آنها مهدی بازرگان نخست وزیر موقت بود به جای اینکه راهکارهای مناسب ارائه بدهد و با قاطعیت و شجاعت با افراد معلوم‌الحال و جنایت‌کار برخورد کند، فقط نظاره‌گر سقوط بعضی از شهرها و روستاها و مکان‌های نظامی و اقتصادی کردستانات بود. هیئت‌های حُسن نیت برای مذاکره با ضدانقلاب به آنجا فرستاد، اما عوامل زیادی در این قضایا دخیل بودند و ضدانقلاب هم از این فرصت استفاده کرد و جنگ ناخواسته‌ای را در سه استان شروع کرد و شد آنچه نباید می‌شد. نظام سالیان سال در این مناطق درگیر بود و سرمایه‌های گران‌بهایی از نظام مقدس جمهوری اسلامی گرفته شد.

همزمان چمران تأمین جاده‌های روستاهای بانه کردستان را به عهده داشت. حضور دشمن در کردستان، شب را به روز و روز را به شب گره زد تا خاطره فداکاری‌های محمدرضا فتحی در لشکر ۲۸ کردستان به یادگار بماند. بعد از برگشت محمدرضا به پادگان شاهرود من با تعدادی از نیروها راهی کردستان شدم.

| ۲ |

سرهنگ حسین آسوده در ۱۳۶۳ در مرکز آموزش ۰۲ شاهرود با محمدرضا فتحی هم‌خدمت بود و خاطراتی از محمدرضا فتحی می‌گوید:

فتحی با درجه ستوان دومی فرمانده گروهان یکم و من فرمانده گروهان دوم بودیم. هر دو یگان در آموزش‌های صحرائی، تیراندازی و رزم شبانه همراه بودند و با هم رقابت داشتند. فتحی افسری کاردان، مجرب، سخت‌کوش و علاقه‌مند به خدمت بود. همیشه یگانش نمونه بود. عملکردش به قدری درخشان بود که در پایان دوره‌های آموزشی به عنوان افسر تشریفات پادگان انتخاب می‌شد. در راستای خدمت زحمت می‌کشید، خودش و یگانش در مرکز آموزش نمونه بودند.

سرهنگ علی اشرف آبادی که در پادگان ۰۲ شاهرود خدمت می‌کرد، می‌گوید:

در ابتدای سال ۱۳۶۴ محمدرضا فتحی ستوان یکم و فرمانده

گروهان، من ستوان دوم و افسر پاسدارخانه پادگان بودیم. دیگران با درجه سروانی افسر سر یا افسر جانشین پادگان می شدند. یک بار افسر جانشین پادگان به پاسدارخانه نیامد. من که افسر پاسدارخانه بودم، بعد از اتمام نگهبانی دفتر وقایع را پر کردم. کم تجربه بودم، در اولین ثبت وقایع نوشتم «افسر جانشین به پاسدارخانه نیامد و اصلاً سرکشی نکرد» و کلی توضیحات ضمیمه کردم.

رکن دوم پادگان هر روز صبح دفتر را نزد فرمانده پادگان، سرهنگ پارساپور می برد. سرهنگ وقتی دفتر را می بیند از افسر جانشین توضیحات می خواهد. طبق برنامه روزانه، بعد از ظهر با لباس شخصی به فروشگاه پادگان می رفتیم. فروشگاه کوچکی در گوشه پادگان بود که از آن خرید می کردیم. در محوطه صبحگاه جناب فتحی را با دیگر دوستانش ستوان یکم ناصری و ستوان یکم ریاضتی دیدم. فتحی تا مرا دید به شوخی گفت: «من این افسر را دوست دارم. این همان ستوانی است که یک سروان را تنبیه کرده.» و لبخند به لب نگاهم کرد. گفتم: «جناب فتحی من از سر کم تجربگی این گزارش را نوشتم.» هیچ وقت متانت و لبخند ملیح و خلق نیکویش از یادم نمی رود.

| ۳ |

در دی ۱۳۶۴ تعدادی از افسران پادگان آموزشی ۰۲ به لشگرهایی که در مناطق عملیاتی حضور داشتند منتقل شدند تا بخشی از نیروهایی که

از ابتدای جنگ در جبهه حضور داشتند به پادگان‌های آموزشی بیایند و نیروهای تازه‌نفس از پادگان‌های آموزشی به مناطق جنگی بروند. نیروی زمینی تصمیم به جابه‌جایی نیروها گرفت.

سرهنگ حسین آسوده می‌گوید: «بعد از تسویه حساب، شش افسر به لشکرهای مختلف اعزام شدند: من، محمدرضا فتحی، مسلم جوادی‌منش، و جناب اکبری به لشکر ۷۷ ثامن‌الائمه خراسان منتقل شدیم. در آنجا به ما امریه دادند و گفتند باید به هویزه اعزام شوید. ما چهار نفر در یک کوپه قطار راهی منطقه شدیم. بین راه فتحی به ما روحیه می‌داد، نصیحت می‌کرد، مزاح می‌کرد و لحظات را برایمان خوشایند می‌نمود. به منطقه رسیدیم و خودمان را معرفی کردیم. من، فتحی و جوادی‌منش به تیپ ۲ قوچان منتقل شدیم و اکبری به تیپ ۳ رفت. فتحی و جوادی‌منش به گردان ۱۲۲ منتقل شدند و من به گردان ۱۲۹ از تیپ ۲ قوچان.»

سرهنگ مسلم جوادی‌منش آن روزها را خوب به خاطر دارد: مقرر لشکر ۷۷ ثامن‌الائمه خراسان در منطقه عمومی هویزه روبه‌روی هورالعظیم قرار داشت. یکم دی سروان محمدرضا فتحی افسری عملیات گردان ۱۲۲ از تیپ دوم قوچان را به عهده گرفت و من معاونش بودم. قریب به دو ماه در منطقه آموزش بود نیروها شب به آب می‌زدند و صبح به مقر برمی‌گشتند. آموزش‌ها طوری بود که همه توجه دشمن

به این منطقه معطوف شد و نیروهای زیادی را در آنجا مستقر کرد. یگان‌های تیپ ۲ از لشکر ۷۷ در منطقه شط علی هویزه برای عملیات والفجر ۸ تمرین می‌کردند و در آب‌گرفتگی‌های دست‌سازی که دشمن برای جلوگیری از نفوذ نیروهای ما آب انداخته بود، آموزش می‌دیدند.

۲۱ بهمن ۱۳۶۴ لشکر ثامن الائمه خراسان همزمان با اجرای عملیات والفجر ۸ در فاو، در شلمچه عملیات کرد تا دشمن را در آن منطقه مشغول کند و رزمندگان بتوانند به فاو حمله ببرند. ستوان فتحی ظهر ۲۰ بهمن (یک روز قبل از عملیات) به من که جانشین افسر عملیات بودم، گفت: جوادی منش! سنگری در نزدیک‌ترین نقطه به دشمن درست کنید که بتوانیم نیروها را در شب عملیات هدایت کنیم. ما این سنگر را ساختیم. یگان ما به خط مرز رفت و پاسگاه کوت سواری را گرفت. چون گرفتن زمین مأموریت ما نبود و قرار بود ما نیروهای عمده عراقی را در این منطقه از محل عملیات اصلی که در فاو بود فریب دهیم تا سپاه فاو را تصرف کند؛ فرمان رسید که به عقب برگردیم. در این عملیات گردان ۱۲۲ تیپ دوم قوچان حضور داشت و چند روز بعد هم به هویزه نقل مکان کرد و به پدافند از منطقه فکه مشغول شد.

شب‌های فکه پیش رو بود. محمدرضا برای حفاظت از نیروها تا صبح چشم برهم نمی‌گذاشت. نه از دشمن تا بن دندان مسلح هراسی داشت و نه از پشت بی‌سیم نیروها را کنترل می‌کرد، فرمانده‌ای میدانی

بود، نفر به نفر را از نظر می‌گذراند و در صحنه حضور داشت. کنار هر سنگر می‌نشست در دلدل‌ها را گوش می‌داد. با دقتی مثال‌زدنی حتی بر غذا خوردن نیروها نیز نظارت داشت و کوچک‌ترین مشکلات را رفع می‌کرد. تا زمانی که از آمادگی نیروهای رزمی و سلاح اطمینان نمی‌یافت، لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. اگر احساس می‌کرد در یگان ضعف آموزشی یا روحیه است تا رفع آن دست از تلاش بر نمی‌داشت حتی اگر مجبور شود نیرو را به عقب منتقل کند و پس از رفع مشکل به خط مقدم اعزام نماید. با بودن جناب فتحی ترس و نگرانی برای نیروهای گردان ۱۲۲ محلی از اعراب نداشت.»

سرهنگ حسن حسنی از خاطرات آن روزها چنین یاد می‌کند: «معاون گردان ۱۲۲ شده بود. من هم فرمانده گروهان بودم. وقتی برای بازدید به گروهان ما آمد، گوشه خاکریز قوطی‌های کمپوت و کنسرو ریخته شده بود. توجهش جلب شد. سربازها محتویات آن‌ها را خورده بودند و قوطی‌ها را به کناری انداخته بودند. پرسید: «چرا این قوطی‌ها را جمع نکردید. این‌ها برای هواپیماهای دشمن هدفه. با دیدن برق قوطی‌ها در زیر آفتاب احتمال بمباران هست.» گفتم: «چشم.» ولی یادم رفت. چهار روز بعد مرا در ستاد گردان دید. پرسید: «جناب حسنی اون قوطی‌ها را جمع کردید؟» من که فراموش کرده بودم، نگاهش کردم و گفتم: «نه!» نگاهش به من کرد و گفت: «راست‌راست نگاهم می‌کنی

و می‌گویی نه!» گفتیم: «هان! کنسروها را می‌گویید، آن‌ها را جمع کردم.» سکوت کرد. گفتیم: «جناب! اول که به شما راست گفتیم. ناراحت شدی. الان که دروغ گفتیم، خوشحال شدی؟» نگاه معنی‌داری به من انداخت و گفت: «نه! تو همیشه راست بگو.» من از آن پس هیچ‌وقت بهش دروغ نگفتم. گرچه من زیردستش بودم، ولی با هم صمیمی بودیم.

یک بار هنگام بازرسی از سنگرها خبر رسید که دشمن در حال آماده‌سازی است تا در منطقه پاتک کند. پیک که خبر آورد با صورت مصمم فرمانده مواجه شد. نیروهای پیاده بعضی در پناه زرهی دشمن جلو می‌آمدند. مسئول قبضه خمپاره از بس خمپاره ریخته بود از گوشش خون می‌ریخت. در تمام جنگ‌های دنیا فرماندهان نظارت می‌کنند و در تمام معادلات نظامی فرماندهان را از خطر دور نگه می‌دارند. فرمانده که نباشد شیرازه قوا از هم می‌پاشد، اما در مرام فرمانده فتحی شکست جایگاهی نداشت و حفظ جان نیروها در اولویت بود. دیده‌بان گرای موقعیت داد و این‌بار فرمانده بود که خمپاره‌ها را یکی پس از دیگری بر سر دشمن می‌ریخت. هنوز ساعتی نگذشته بود که نیروهای عراقی عقب‌نشینی کردند.»

سرهنگ احمد مرادپور از فرماندهان دسته گروهان ۲ از گردان ۱۲۲، در ۲۰ اسفند ۱۳۶۵ در پدافند منطقه وقتی دشمن جهنمی از آتش روی منطقه می‌ریخت؛ روی دیواره مرگ دویرج در منطقه فکه زیر تلی

از آوار سنگر مدفون شد و موج انفجار به شدت او را دربر گرفت. زنده ماندنش به اعجاز می‌مانست. وقتی چشمانش را باز کرد محمدرضا را بالای سرش دید. نگاه نگران او را خوب به یاد داشت. هر بار به هوش می‌آمد نگاه نگران فرمانده را می‌دید و در حالت نیمه‌هوشیاری صدایی به گوشش می‌رسید که نشان می‌داد تلاش می‌نند آمپول آرام‌بخش به دستش تزریق کنند. دیگر چیزی به یاد نداشت تا روزی که در بیمارستان به هوش آمد.

وقتی به تیپ برگشت فرمانده را برانداز کرد. بارها در دل تحسینش کرد و در جمع از صفات زیباییش گفت. او به خوبی می‌دانست اگر فرمانده انتظار بهترین عملکرد را از نیروها دارد، متقابلاً در رسیدگی به آن‌ها نیز از هیچ چیز دریغ نمی‌کند.

«فتحی، نه فقط بین دوستان که در فامیل خودت هم ناشناخته مانده‌ای و ناشناخته باقی خواهی ماند! تو نه فقط در شجاعت، مردانگی، دانش نظامی، فرماندهی و امور نظامی که در تمام مسابقات نظامی و حتی در تیراندازی هم اول هستی. برای تو رتبه دوم معنا ندارد. در فرماندهی یگان موفق‌ترین فرماندهان تویی. مافوق و زبردست برایت حرمت و ارزش قائل‌اند. در شخصیت و معرفت شاخص‌ترینی! با این حال به زبردستان می‌رسی. مدیریت تو از فرمانده گردان قوی‌تر است.»



در فامیل، هیچ‌کس از میزان رشادت محمدرضا و دانش نظامی او خبر نداشت، حتی پدرش محمود که از همه به او نزدیک‌تر بود. در فامیل به لحاظ شخصیت و اخلاق نرم و پسندیده‌اش مورد تمجید بود. محمود هر بار فرزندش را دیده بود که دوزانو روبه‌رویش نشست و از سر احترام سراپا سکوت است، اما کمتر کسی از دوستان و همکارانش از توانایی‌های نظامی او بی‌اطلاع بود. لیاقت‌های فردی و شخصیتی، روحیه نظامی، قدرت مدیریت، شجاعت مثال‌زدنی، و قانون‌مداری او را فرمانده لایقی معرفی می‌کرد. گردان ۱۲۲ که او را فرمانده‌ای مقتدر و منضبط می‌دیدند، از لطافت روح بزرگش بی‌اطلاع بودند.

| ۴ |

در پایان سال ۱۳۶۴ و آغاز ۱۳۶۵ عملیات والفجر ۹ در ارتفاعات کردستان صورت گرفت. سرهنگ کاظم سروش مهر می‌گوید:  
پس از شرکت در عملیات والفجر ۸ در منطقه شلمچه که به منظور فریب نیروهای عراقی از محل اجرای تک اصلی در فاو انجام شد، در محور جنوب و حوالی هویزه بودیم که به یگان ابلاغ شد به کردستان برویم. ۲۰ روز بعد از عملیات والفجر ۸ در اوایل اسفند ۱۳۶۴، گردان‌های تیپ قوچان تیپ را به شمال غرب و ارتفاعات کخلان و شیخ گزنشین و لری حرکت دادند.  
معمولاً در جابه‌جایی‌ها وقتی گردان با دوسوم نیرو حرکت می‌کند،

باید فرمانده بالای سریگان باشد. این مسئولیت به من و فتحی واگذار شد. صبح که حرکت کردیم، غروب به محل استقرار رسیدیم. در این شرایط پخت غذا و نان مشکل بود. در گرگ و میش غروب روزهای آخر اسفند، هوا سرد بود. فتحی از بس این طرف آن طرف دویده بود خسته شده بود، ولی جایی برای خواب و استراحت نبود. یک لندکروز را در سال ۱۳۶۱ در عملیات فتح‌المبین از عراقی‌ها غنیمت گرفته بودیم، داخل لندکروز به حالت نشسته خوابش برد. سحر بلند شد، نماز خواند، صبحانه خورد و به یگان ملحق شد. فتحی فعال، کوشا و همیشه در حرکت بود. ضمن مقرراتی بودن با همه مهربان بود.

سرهنگ جوادی منش می‌گوید: «دشمن از سمت سلیمانیه عراق روبه‌روی دیزلی در دشت سلیمانیه پشتیبانی می‌شد. ما جلو رفتیم اما دشمن چنان پشتیبانی می‌شد که به عقب برگشتیم.»

سرهنگ حسن حسنی می‌گوید:

در کردستان مستقر بودیم. چند روزی فتحی برای کاری به مرخصی رفت. از مرخصی که برگشت، جلوی دژبانی نگاهش به زن و شوهری افتاد که میان سرما و برف ایستاده بودند و از سرما می‌لرزیدند. پرسید: «شما برای چه به اینجا آمدید؟» می‌گویند: «بچه ما سربازه، چند هفته ازش بی‌خبریم، آمدیم او را ببینیم.» محمدرضا تأملی می‌کند و می‌گوید: «شما بروید منزلتان من به شما قول می‌دهم فرزند شما را پیدا کنم و

مرخصی بفرستم.» زن و شوهر از فتحی قول می‌گیرند که فرزندشان را بیابد و او هم قول می‌دهد.

پس از آنکه این پدر و مادر چشم انتظار را راهی دیارشان کرد، به مقر آمد. آن قدر تلاش کرد و با این طرف و آن طرف تماس گرفت تا بالاخره پسر آن‌ها را دریگان دیگری یافت. از فرمانده گردان خواهش کرد به این سرباز مرخصی بدهد تا برود و خانواده‌اش را ببیند. برگه مرخصی را به دستش داد و او را روانه کرمانشاه کرد. سرباز که از مرخصی برگشت، سلام خانواده‌اش را به فتحی رساند. گذشت تا اینکه سربازی این پسر تمام شد. پدر و مادر سرباز که از کشاورزهای نمونه کرمانشاه بودند، فتحی را به خانه‌شان دعوت کردند. من در مرخصی بودم. به منزل ما زنگ زد و گفت: «چنین داستانی است شما هم می‌آیی با هم بریم کرمانشاه؟» قبول کردم. با هم به خانه سرباز رفتیم.

آن سال پدر خانواده کشاورز نمونه کشوری معرفی شده، و گندم زیادی تولید کرده بود. ما که رسیدیم، جلوی پای فتحی گوسفند قربانی کردند. شب شام تهیه دیده بودند. شام که خوردیم، سهمی گوشت برای فتحی آوردند ولی او نگرفت و گفت: «سهم گوشت مرا بدهید به فقرای محل.» خدا حافظی کردیم و برگشتیم.

این کار فتحی برای من درس بزرگی شد. سال‌ها بعد زمانی که در پیرانشهر کردستان خدمت می‌کردم. زنی را دیدم که در سرمای زمستان

جلوی دژبانی پادگان ایستاده بود و از سرما می لرزید. مادر سربازی بود. یادداشتی به دژبان دادم و گفتم این نامه را به فرمانده این سرباز بدهید و به او بگویید به این جوان مرخصی بدهد تا با مادرش برگردد. تمام این کارها را من از فتوحی یاد گرفتم چون دوست داشت خانواده سرباز خیالش راحت باشد و سرباز با خیال راحت خدمت کند.

محسن قرهی، افسر جوانی که آن روزها تازه به منطقه آمده بود، حرف‌های زیادی دارد:

اولین بار او را در شب ۲۰ فروردین ۱۳۶۵ در ارتفاعات عباس‌آباد سردشت در یک چادر گروهی که از آن به عنوان سنگر فرماندهی گردان استفاده می‌شد، دیدم. من افسر جوانی بودم با درجه ستوان دومی، بعد از دوره چهارساله دانشکده افسری و دوره مقدماتی در مرکز آموزش پیاده، در طرح تقسیم با ۲۳ نفر دیگر به لشکر ۷۷ ثامن‌الائمه خراسان اختصاص یافته بودیم. در تقسیم لشکر با هم دوره مشهدی‌ام، ستوان دوم محمدرضا ذوالفقاری سهمیه گردان ۱۲۲ از تیپ ۲ قوچان شده بودیم. حالا پس از پشت سر گذاشتن راه طولانی ستاد لشکر در مشهد مقدس و سپس قرارگاه عملیاتی لشکر در کیاندشت خوزستان، راهی جبهه شمال غرب بودیم که محل استقرار تیپ ۲ و ۳ لشکر ۷۷ ثامن‌الائمه خراسان بود.

این گردان در شرایط بسیار نامناسب منطقه، در یکم و سوم و هفتم

فروردین (سال ۶۵) مورد تـك نیروهای عراقی قرار گرفته بود و تلفات و خسارت‌های سنگینی متحمل شده بود و حالا در وضعیتی نه چندان مناسب در ارتفاعات عباس‌آباد مستقر بود.

قرارگاه عملیاتی تیپ در وسط و گردان‌های ۱۲۲ و ۱۲۹ و ۱۵۳ در اطراف تیپ و دیگر یگان‌های تیپ هم در همان اطراف روی ارتفاعات عباس‌آباد مستقر بودند.

در این عملیات گردان ۱۲۲، فرمانده گروهان سوم به نام ستوان یکم علیرضا ترابی، و فرمانده گروهان دوم به نام ستوان دوم غلام پیری را از دست داده بود، اولی شهید و دومی شدیداً مجروح شده بودند. این‌ها علاوه بر تلفاتی بود که در عملیات والفجر ۸ داده بودند. در چنین شرایطی من و ستوان دوم محمدرضا ذوالفقاری به این گردان منتقل شدیم تا کسری فرماندهان گروهان جبران شود.

در سنگر فرمانده گردان، ۲ افسر با درجه سروانی حضور داشتند: سروان محمدرضا فتحی، رئیس رکن سوم و افسر عملیات گردان، و سروان کاظم سروش‌مهر فرمانده گروهان ارکان که در غیاب فرمانده گردان (سروان عیسی وزیری که در مرخصی بود) عهده‌دار جانشینی فرمانده گردان هم بود (در سازماندهی افسران آنانی که دانش و قدرت طرح‌ریزی بهتری دارند در رکن سوم یگان‌ها اعم از لشکر و تیپ و گردان سازماندهی می‌شوند).

آن‌ها به ما خیرمقدم گفتند. البته سروان فتحی بسیار صمیمانه و گرم ما را تحویل گرفت. پس از صحبت‌هایی مختصر درباره شرایط گردان، سروان سروش مهر گفت: «قرهی فرمانده گروهان سوم، و ذوالفقاری فرمانده گروهان دوم شوند.» قرار شد ۲ نفر از افسران گروهان‌های یادشده برای راهنمایی ما به سنگر فرمانده گردان بیایند تا با آن‌ها به محل گروهان برویم. در این میان سروان فتحی که من بعدها فهمیدم اهل یزد هستند، درگوشی مطلبی را به سروش مهر گفت و او جای من و ذوالفقاری را عوض کرد. من به فرماندهی گروهان دوم و ذوالفقاری به فرماندهی گروهان سوم منصوب شدیم. پس از مدتی اندک فهمیدم که این جابه‌جایی از گروهان ۳ به ۲ چقدر برای من خوب بود و در اصل سروان فتحی با این اقدام لطف بزرگی به من نمود.

فضای این دو گروهان هم از نظر کادر افسری و هم درجه‌داران با هم تفاوت داشتند. فرمانده‌هان ۳ دسته گروهان دوم به ترتیب ستوان سوم صادق جعفری، ستوان سوم احمد مرادپور و ستوان سوم رحمان ستودیان بودند، هر سه افسرانی خوب و زحمت‌کش که سال‌ها بعد با هم دوستان بسیار صمیمی شدیم. گروهان ۲ درجه‌داران خوبی داشت سرآمد آنان استوار اصغر ریگی، سرگروهان گروهان بود و گروهان دوم رضا قراول و گروهان دوم حسین مقرون که هر دو مشهدی بودند و از درجه‌دارن خوب گروهان.

اولین شب را در سنگر فرماندهی گروهان دوم با ستوان سوم مرادپور و ستوان سوم ستودیان طی کردیم. صبح روز بعد با تجمع گروهان در منطقه‌ای که برای صبحگاه آماده کرده بودند، سروان سروش‌مهر و سروان فتاحی من را به عنوان فرمانده گروهان به افسران و درجه داران و سربازان گروهان معرفی نمودند و آنچه مرسوم بود از سفارش به اطاعت فرمانده جدید یادآوری کردند.

در آن روزها نیروی هوایی عراق مرتب محل استقرار ما را بمباران می‌کرد و در همان روزهای اول حضور من چند نفر بر اثر حمله هوایی شهید و مجروح شدند.

روزهای نخست برای من که تجربه چند بار حضور در جبهه را داشتم زیاد سخت نبود، ولی آن زمان دانشجو بودم و مسئولیتی از نظر فرماندهی نداشتم، صرفاً برای کسب تجربه چند ماهی به جبهه آمده بودم؛ ولی در این مرحله دیگر فرمانده و مسئول جان افراد و تجهیزات یگان بودم و باید مجری مأموریت‌های عملیاتی می‌شدم.

حضور سروان فتاحی در ابتدای خدمت من در جبهه، نعمت و لطف الهی بود. ایشان اگرچه در ظاهر بسیار جدی و به نظر بعضی‌ها خشن بود، ولی در اصل فوق‌العاده مهربان و دلسوز بود. همه چیز را مد نظر داشت، در همان روزهای اول گاه به محل استقرار گروهان ما می‌آمد و از من می‌خواست با هم قدم بزنیم و صحبت کنیم. با این رفتار به

دیگران نشان می‌داد که هوای افسران جدید را دارد. بعضی‌ها در صدد تضعیف روحیه و تخریب افراد جدیدالورود به خصوص افسران جوان بودند، ولی این فتحی بود که در آن شرایط با صلابت و استواری ما را راهنمایی می‌کرد و تجربیات ارزنده خودش را در اختیار ما می‌گذاشت. او افسری به تمام معنا کامل بود. ظاهر فیزیکی و ورزشکاری بسیار متناسبی داشت. از نظر وضعیت ظاهری و لباس نظامی در آن شرایط سخت منطقه جنگی، همیشه لباس مرتب و تمیز و مطابق با استانداردهای نظامی می‌پوشید. به‌راستی الگوی مناسبی برای ما تازه‌واردها بود. هیچ‌وقت در انجام فرائض دینی کوتاهی نمی‌کرد، در تمام ایامی که با ایشان بودم حتی در شرایط بسیار سخت عملیات، همیشه نماز را به جا می‌آورد ولی هیچ‌گاه اهل ریا و ظاهرسازی نبود. شاید به دلیل همین روحیه برخی سطحی‌نگران او را اهل نماز و روزه نمی‌دانستند.

در منش افسری اصطلاحی هست به نام «عرق افسری»، یعنی يك افسر شایسته باشخصیت، حساسیت ویژه‌ای به هم‌رزمان و هم‌صنف‌های خود دارد و تلاش می‌کند دانش و تجربیات خود را به آن‌ها منتقل کند. هوای آن‌ها را داشته باشد، در سختی‌ها به کمک‌شان بیاید و برای موفقیت، سربلندی و پیروزی آنان تلاش کند. محمدرضا فتحی نمونه عینی و تجسم واقعی يك افسر با عرق بود.



سرهنگ محمد رضا ذوالفقاری می‌گوید: «یک بار برای شناسایی به ارتفاعات نادری رفتیم. روز سوم هیچ اسلحه‌ای با خودمان نبردیم. وقتی به ۲۰۰ متری ارتفاع رسیدیم هواپیمای عراقی انبار مهمات توپخانه را بمباران کرد. جناب فتاحی به ما گفت زود برگردیم ولی قبل از بازگشت، روی ارتفاعات را ببینیم. متوجه شدیم دو نفر از افراد معاند با دوربین به هواپیماهای عراقی گرا می‌دهند. فتاحی سریع ما را به مواضع برگرداند و مراقبت کرد تا از بی‌راهه خودمان را به مقرر برسانیم. چون سلاح نداشتیم، اگر غفلت می‌کردیم به اسارت درآمده بودیم.»

درخصوص بازگشت تیپ ۲ لشگر از شمال غرب و رفتن به خوزستان، سرهنگ قرهی می‌گوید: مأموریت ما در منطقه شمال غرب در تیرماه ۱۳۶۵ به پایان رسید، در اوج گرمای خوزستان و در وضعیتی که حملات عراق با تاکتیک دفاع متحرك آغاز شده بود. به منطقه فکه در جبهه جنوب آمدیم و خط پدافندی را از لشگر ۱۶ زرهی قزوین تحویل گرفتیم. این لشگر بر اثر عملیات دفاع متحرك عراق در اردیبهشت ۶۵ ضربه سختی خورده بود. اگرچه توانسته بود خط شکسته شده خود را از نیروهای متجاوز عراقی پس بگیرد، ولی تلفات سنگینی داده بود به نحوی که وقتی ما در خط مقدم قرار گرفتیم تعدادی از جنازه‌های شهدا از زیر خاکریزها کشف می‌شد. در شرایطی که هر لحظه احتمال حمله نیروهای عراقی بود، در این خط طولانی پدافندی قرار گرفتیم. در این

مقطع سروان فتحی معاون فرمانده گردان شده بود و ستوان یکم مسلم جوادی منس که با شهید فتحی از مرکز آموزش شاهرود منتقل شده بود، به عنوان رکن سوم به جای ایشان منصوب شد.

جناب فتحی اغلب شب‌ها تا صبح در خط مقدم همراه گروهان‌ها بود. ساعت حدود ۱۰ شب پس از صرف شام به گروهان ما می‌آمد و به اتفاق از خط مقدم بازدید می‌کردیم. او با دقت، نبوغ و دانش نظامی‌اش اشکالات را می‌گفت و بعد کنترل می‌کرد که برطرف شده‌اند یا نه؟ اگر رفع شده بود خندان می‌شد ولی اگر کوتاهی شده بود اخم می‌کرد و تذکر می‌داد. اگرچه به دلیل مراودات زیادی که با هم داشتیم، در برخورد با ایشان احساس راحتی و آرامش می‌کردیم، ولی اگر سستی و کوتاهی در کار و وظیفه ما صورت می‌گرفت؛ با سخت‌گیری برخورد انضباطی می‌کرد. او از هر سه گروهان در خط مقدم بازدید می‌کرد و گاه می‌گفت: «برویم ببینیم سنگرهای استراق سمع چه می‌کنند.» این سنگرها به سنگرهای عراقی‌ها خیلی نزدیک بودند.

در جبهه عموماً افسران قرارگاه‌های رده‌های بالاتر مانند تیپ و لشکر در روز از خطوط مقدم بازدید می‌کردند. بعضی روزها ما که تازه از بازدیدهای شبانه بازمی‌گشتیم و می‌خواستیم کمی استراحت کنیم مجدداً ایشان را همراه بازدیدکنندگان می‌دیدیم. می‌گفتم: «جناب سروان فتحی شما خواب ندارید؟» می‌گفت: «مرخصی که بروم

می خوابیم و کسری خوابیم را جبران می‌کنم.»

سرهنگ علی اصغر شیرمحمدی می‌گوید: در فکه مستقر بودیم ولی هنوز اطلاع جامعی درباره دشمن بعثی در خطوط پدافندی نداشتیم. فقط می‌دانستیم چند کیلومتر آن طرف‌تر، نیروهای عراقی خط پدافندی تشکیل داده‌اند، ولی از نحوه استقرار و موانع موجود و تجهیزات کامل آن‌ها آگاهی نداشتیم.

ابلاغ کردند که یک گروه شناسایی تشکیل شود و برای شناسایی مواضع دشمن به جلو اعزام گردد. من چند نفر از گروهان را انتخاب کردم و با هماهنگی سلسله‌مراتب در یکی از شب‌ها راهی شناسایی شدیم. بعد از چند کیلومتر پیاده‌روی در آن شب ظلمانی به نهر شاخه رسیدیم، اطلاعات را تا رودخانه دویرج ثبت کردیم، برگشتیم و اطلاعات را گزارش دادیم. گردان به شدت به یک دسته شناسایی نیاز داشت. جناب فتحی به من دستور دادند که دسته شناسایی را از بهترین نیروها انتخاب کنم. در بین نیروها دو نفر بسیار نترس و دلیر بودند: یکی ستوان صبری افسری شجاع و با دل و جرئت، ولی روحیه خاصی داشت و زیر حرف زور نمی‌رفت، به همین دلیل به او مسئولیتی محول نمی‌شد و در گروهان فرمانده دسته بود؛ سرباز دیگری به نام خانی هم در گردان بود که نترس و دلیر ولی سرکش بود. هیچ کس چاره‌اش نمی‌کرد و همه از دستش خسته شده بودند. جناب فتحی با شناخت قبلی از این افسر

شجاع، او و خانی را احضار کرد و از آن‌ها خواست یک دسته شناسایی ورزیده تشکیل بدهند. پس از مدت کوتاهی این دسته تشکیل شد. فتحی چند بار با این دسته تا عمق مواضع عراقی‌ها نفوذ کرد، به طوری که مقداری از تجهیزات آن‌ها را برای نیروهای خودی آورد و اطلاعات کاملی از حضور نیروهای دشمن برای رده‌های مافوق جمع کرد. فتحی هر کار سخت و از دید بسیاری ناممکن را ممکن می‌ساخت.

در همان روزها گردان ۱۲۹ عملیاتی را در منطقه فکه نهر شاخه طرح‌ریزی کرد. در این منطقه دیواری بود مشهور به «دیوار مرگ»؛ بسیار بلند و صعب‌العبور در کنار رودخانه دویرج. عبور از آن بسیار سخت بود. ستوان صبری فرمانده و سرباز خانی مسئول دسته شناسایی تا کمین دشمن نفوذ کرده بودند. بعد از شناسایی، عملیات انجام شد و آتش تهیه بسیار سنگینی بر منطقه فروربارید. گروهان یکم گردان ۱۲۲ در سمت چپ بود، پس از آتش تهیه، دشمن آگاه شد و آتش سنگینی روی مواضع پدافندی ما ریخت. شدت آتش دشمن به قدری زیاد بود که ارتباط با گردان قطع شد؛ خطوط پدافندی و عقبه از شدت آتش شخم خوردند. غروب آن روز من از خستگی خوابم برد. اول غروب چشمانم را باز کردم و دیدم یک نفر بالای سرم ایستاده. با همان خستگی بسیار، سرم را چرخاندم و جناب فتحی را با همان لبخند ملیح گنج‌لب دیدم که کنارم ایستاده و برای تک‌تک نیروها غذای گرم آورده است. بعد از

۱۸ ساعت فشار زیر آتش سنگین دشمن رمقی در بدنم نبود، اما این دیدار شیرینی زایدالوصفی داشت و روحم را تازه نمود.»

سرهنگ رحمان ستودیان در ادامه این سخنان می‌گوید:

سال ۱۳۶۵ در گردان ۱۲۲ و در منطقه عملیاتی فکه، یک تک ایذایی انجام شد. گروهان ما ۴۵۰ گلوله خمپاره در خط داشت. فرمانده گروهان، جناب قرهی مرخصی بود. من آن زمان ستوان بودم و مسئولیت و هدایت گروهان با من بود. یک روز قبل از تک ایذایی، جناب فتحی به منطقه ما آمد و به اتفاق هم گلوله‌ها را شمردیم. آمار گرفت. رو به من کرد و گفت: «جناب ستودیان خیالم راحت است که شما به اندازه کافی مهمات پای کار دارید.» من به گروهان دسته ادوات، احمدپور یساقی سفارش کردم: «عملیات که شروع شد، رحم نکن. گلوله که در اختیار داری، هر قدر نیاز بود شلیک کن.» ساعت ۵ یا ۶ بود که گروهان احمدپور اعلام کرد: «گلوله‌ها تمام شد.» البته ناگفته نماند از بس گلوله خمپاره به خط عراق زده بودیم که فضا مملو از گرد و خاک بود و چشم چشم را نمی‌دید. وقتی با بی‌سیم با جناب فتحی تماس گرفتم، گفتم برایم گلوله خمپاره بفرستد. اول ناراحت شد و گفت: «۴۵۰ گلوله خمپاره تمام شد؟! اگر عراق ضد حمله کند چطور می‌خواهی مقاومت کنی؟!» در کمتر از ۲۰ دقیقه با جیب فرماندهی زیر باران گلوله برایم ده جعبه گلوله آورد و گفت: «نگران مهمات نباش. هر چی خواستی خودم

می‌رسونم.» من خسته گوشه‌ای نشستیم. از خستگی خوابم برد، نگران تک عراق بودم. منطقه کم‌کم به حال قبل برگشت. بعد از عملیات با من شوخی می‌کرد و می‌گفت: «این ۴۵۰ گلوله را چطوری شلیک کردین؟!» سرهنگ محسن قرهی می‌گوید:

شهریور ۱۳۶۵ در خط فکه بودیم، آماده باش اعلام شد و گفتند احتمال حمله عراق به خط پدافندی ما زیاد است. جناب سروان فتحی در پاسگاه گردان مستقر بود. هر ۳ گروهان در خط با تجهیزات به داخل سنگرهای پدافندی رفتند و آماده مقابله با تک نیروهای عراقی شدند. این آماده باش از ساعت ۱۱ شب اعلام شده بود.

ساعت ۴ صبح صدای تانک‌های عراقی که به سمت ما حرکت می‌کردند به وضوح شنیده می‌شد. حجم بالا و تعداد زیاد تانک‌ها صدای وحشتناکی در منطقه ایجاد کرده بود. گروهان ما در وسط و دو گروهان دیگر در جناحین مستقر بودند. من به جناب فتحی اطلاع دادم که تانک‌ها در حال نزدیک شدن به خط ما هستند. ایشان بلافاصله گفت: «همین الآن خودم می‌آیم» و پس از مدت کوتاهی خودش را به سنگری که من در آن بودم رساند. اگرچه عراق در آن زمان حمله نکرد ولی حضور جناب فتحی برای ما بسیار روحیه‌بخش بود.

سرهنگ حمید احمدی می‌گوید:

در همان روزها، در منطقه چنانه در محور فکه، در میدان تیر سرهنگ

آسوده ایشان را معرفی کرد و با هم آشنا شدیم. جناب فتحی با چنان اشتیاقی نیروهای خود را به تیراندازی ترغیب می‌کرد که قابل وصف نبود. خاطرات شاگرد پدرم در ذهنم تداعی شد. یادم آمد سال ۱۳۶۱ پدرم شاگردی داشت که در نجاری کار می‌کرد. این شاگرد که تازه از خدمت ترخیص شده بود، در شاهرود از سربازان گروهان جناب فتحی بود. من تا آن زمان نه فتحی را دیده بودم و نه قصد آمدن به ارتش را داشتم. صحبت‌ها و خاطرات شاگرد پدرم باعث شد شیفته مرام و مدیریت این فرمانده شوم و این ذهنیت مرا ترغیب کرد که وارد آموزشگاه افسری شوم. وقتی جذب ارتش شدم و به منطقه آمدم پیگیر شدم تا جناب فتحی را از نزدیک ببینم، تا اینکه آن روز او را دیدم. سال ۱۳۶۵ کم‌کم نفس‌های آخر را می‌زد و سال نو از راه می‌رسید. در آن زمان هنوز زمزمه عملیات تکمیلی کربلای ۵ به گوش می‌رسید. رزمندگان سال کهنه را به امید سالی پر از موفقیت به انتظار نشسته بودند.

سرهنگ قرهی می‌گوید:

موقع تحویل سال ۱۳۶۶ بود که بر اثر گلوله باران عراقی‌ها روی خط ما، یک سرباز در سنگر جلویی شهید شد. اولین مکالمه ما در سال جدید با جناب فتحی شروع شد، ایشان شروع به تبریک گفتن کرد ولی من باید خبر شهادت هم‌رزم‌مان را به ایشان می‌دادم. وقتی کلامش را با این خبر

تلخ قطع کردم بسیار متأثر شد، سریع خودش را به گروهان ما رساند و با دلجویی از سربازان به آنان روحیه داد. سربازان در اولین لحظات سال جدید، در خط مقدم و دور از خانواده شاهد حادثه‌ای تلخ بودند، این مرد بزرگ مانند پدری دلسوز برای سربازان صحبت کرد و تلاش کرد روحیه‌شان حفظ شود.

مدت طولانی حضور گردان ۱۲۲ در خط فکه تا اردیبهشت ۱۳۶۶ ادامه یافت. سرهنگ محسن قرهی در خصوص حوادث تلخ و شیرینی که اتفاق افتاد، می‌گوید:

تلخ‌ترین حادثه به ۳ سرباز ترخیصی از گروهان ما مرتبط بود. آن‌ها برای جشن ترخیصی به اندیمشک رفته و شیرینی خریده بودند تا موقع ترخیص از خدمت با دوستانشان خداحافظی کنند؛ متأسفانه در مراحل آخر تسویه حساب، زمانی که در سنگر منشی گروهان بودند، گلوله توپ عراقی‌ها روی سنگر منشی خورد و موجب شهادت هر سه سرباز شد. با همان شیرینی برایشان مجلس فاتحه‌خوانی در سنگر خودشان در گروهان گرفتیم. وقتی به محمدرضا گفتم: «این شیرینی ترخیصشان بود که خودشان خریده بودند»، برای اولین بار اشک جناب فتحی را دیدم که از گوشه چشمش سرازیر شد.

محمدرضا فتحی به دلیل روحیه صمیمانه‌اش دوستان زیادی داشت. هر کسی که با او مراوده می‌یافت، شیفته اخلاق و منش او



می‌شد. دوستان و دوست‌دارانش از يك صنف و قشر مشخص نبودند. افسر، درجه‌دار، سرباز و هر کسی که از ضمیر پاک و آگاه باخبر می‌شد، شیفته اخلاق و منش او می‌گردید. بسیاری از دوستانش کسانی بودند که در ابتدا تصور دیگری از او داشتند و او را شخصیتی خشک و بی‌احساس فرض می‌کردند، ولی به مرور زمان متوجه خلق و خوی واقعی او که زاده کویر پاک و سخت بود، می‌شدند.

خصلت دیگر این بزرگ‌مرد چگونگی رفتار و برخوردش با دیگران بود، هرکسی را در حال کار و تلاش می‌دید حمایت می‌کرد و در سختی‌ها تنها نمی‌گذاشت. بسیار پیش می‌آمد که افسران و درجه‌داران در شرایطی قرار می‌گرفتند که نیاز مبرم به مرخصی داشتند، در حالی که مرخصی محدودیت داشت. ایشان با شجاعت قبول مسئولیت می‌کرد تا گره‌ای از زندگی افسر و درجه‌دار تحت امر خود که دچار گرفتاری شده، باز کند.<sup>۱</sup> سرهنگ حسن حسنی می‌گوید:

معمولاً ۴۰ درصد از فرماندهان حاضر در منطقه به مرخصی می‌رفتند و ۶۰ درصد در جبهه می‌ماندند. مثلاً اگر ۵ فرمانده گروهان داشتیم، ۲ نفر به مرخصی می‌رفت و ۳ نفر در منطقه می‌ماند. از قضا برای جناب سرهنگ قرهی یا ذوالفقاری (دقیق به خاطر ندارم) اتفاقی پیش آمد. به هر حال، یکی از فرماندهان اضافه برآمار مجاز به مرخصی رفته بود. فرمانده لشکر تازه تغییر کرده بود. سرهنگ نیک‌فر، فرمانده جدید لشکر

۱. برگرفته از دست‌نوشته‌های جناب سرهنگ محسن قرهی

برای بازدید از گردان ما آمد. فرمانده گروهان پیاده نبود. جناب فتحی به من گفت: «حسنى برو جای فرمانده گروهان ۲ بایست.» گفتم: «اگر از من سؤال کرد چی جواب بدهم؟ من نه آمار دارم نه نیروها را می‌شناسم. اگر سؤال پرسید، آبرویمان می‌رود.» گفت: «تو برو جای فرمانده گروهان پیاده بایست، از تو سؤال نمی‌کنه؛ ولی اگر سؤال کرد حقیقتش را بگو.» من رفتم به جای فرمانده گروهان ۲ ایستادم. فرمانده لشکر با چیپ رسید از جلو همه رد شد و راست جلوی من ایستاد. پرسید: «بهترین آری‌جی‌زن گروهانت را بگو بیاید بیرون.» گفتم: «جناب سرهنگ بیخشید شما که از اون بالا اومدید من فرمانده گروهان شدم، سه دقیقه هم بیشتر نیست.» نگاهی به من کرد و گفت: «دو هزار تومن بهش پاداش بدهید.»

کارهای گروهان ارکان خیلی سنگین بود. من خیلی دیربه‌دیر غذا می‌خوردم. دچار خونریزی معده شدم. فرصت دکترو بیمارستان رفتن هم نداشتم. جناب فتحی خیلی غصه می‌خورد. بعضی اوقات یک تکه گوشت کوچک برایم کباب می‌کرد صدایم می‌زد که بروم بخورم کمتر اذیت شوم، ولی خودش لب به گوشت نمی‌زد.

دیگر اینکه در دهه شصت گاهی در مساجد یا شرکت تعاونی‌ها تعدادی لوازم خانگی به قید قرعه یا بر اساس نیاز خانواده‌ها به مردم می‌دادند؛ در جبهه هم همین رسم بود. گاه پیش می‌آمد به نیروهای

که ماه‌ها در جبهه حضور داشتند، وام یا لوازم خانگی می‌دادند. یک شب جناب فتحی ساعت ۱۲ مرا صدا زد و گفت: «مبلغی پول به عنوان وام و به قید قرعه به تعدادی از نیروهای گردان اختصاص داده شده. حسنی، از هر گروهان ۲ نفر معرفی کرده‌اند، تو هم از گروهان ارکان ۲ نفر را معرفی کن. من اسم ۲ نفر را دادم. محمد رضا نگاهی به من کرد و گفت: «بنده خدا مسئول مهمات را فراموش نکن.»

واحد مهمات با خط مقدم خیلی فاصله داشت، معمولاً کسانی را مسئول مهمات می‌گذاشتند که از درجه‌داران قدیمی و دارای سنوات خدمتی بالا بودند. گفت: «حواست به اون پیرمرد هست؟ دختر دم‌بخت داره! این وام به اون می‌رسه.» باز هم مثل همیشه در هر کاری به ما درس می‌داد و من درس دیگری از او گرفتم.

سروان حبیب بادلیان می‌گوید:

جناب فتحی دل‌رحم و مهربان بود. بخشنامه‌ای به یگان آمده بود که هیچ‌کس حق استفاده از جیب بی‌سیم ارال را ندارد. نوبت اف‌ایکس یگان بود. من معاون مخابرات گردان ۱۲۲ بودم، یک بار رفتم پای دستگاه تا شماره بچه‌ها را بگیرم و آن‌ها با خانواده‌هایشان صحبت کنند. در همین حین جناب فتحی داخل اتاق اف‌ایکس شد. یکی از همکاران به نام استوار نصرالله پور با ماشین جیبی که نباید حرکت داده می‌شد، آمد. جناب فتحی با یک نگاه متوجه شد این جیب مال یگان

است. به راننده‌اش که سرباز وظیفه بود، گفت: «برو این ماشین را یک جایی اطراف یگان مخفی کن.»

محل استقرار یگان سه راه فکه بود. وقتی فتحی از اف ایکس به یگان رفت، استوار از اتاق اف ایکس بیرون آمد، ولی مضطرب و ناراحت برگشت، گفت: «من بدون اجازه با ماشین بی سیم اومدم، الان که رفتم دیدم نیست. چکارکنم؟» گفتم: «والله کاری که از من ساخته نیست، حالا بریم یگان ببینیم چه کار می‌توانیم بکنیم و چطور به فرمانده گردان خبر بدهیم.» جناب فتحی زنگ زد و گفت: «مسئول مخابرات یک سر بیاید سنگر.» من رفتم. گفت: «یک پیام از بی سیم به لشکر بزن و وضعیت یگان را اعلام کن و خبرش را به من بده. منتظرم.» جناب فتحی از کل جریان خبر داشت. من رفتم. نیم ساعت بعد دوباره تماس گرفت و گفت: «چی شد؟» به ناچار به سنگرش رفتم و موضوع را مطرح کردم و گفتم: «جناب ماشین بی سیم گم شده.» گفت: «بگو استوار نصرالله پور بیاید.» آمد. گفت: «از حالا تا صبح وقت داری که ماشین بی سیم را پیدا کنی، در غیر این صورت شما را به رکن دو معرفی می‌کنم و از آنجا باید بری دادگاه، چون من گفته بودم ماشین بی سیم حرکت نکند.»

استوار نصرالله پور تا صبح از شدت ناراحتی خواب نداشت و هر جا که به ذهنش می‌رسید، گشت. صبح من خدمت جناب فتحی رسیدم و

گفتم: «این بنده خدا عن قریب است که سکنه کند.» تأملی کرد و گفت: «بگو بیاید.» وقتی نصرالله پور وارد سنگر شد، اوضاع به هم ریخته‌ای داشت. ترس را می‌شد در عمق نگاهش خواند. با حالت خاصی گفت: «استوار! می‌خواستم گوشزد کنم وقتی بخشنامه می‌شود از وسیله‌ای استفاده نکنید، نباید زیرآبی بروی.» حالت چهره استوار مثل محتضرو به موت بود. فتحی به نصرالله پور گفت که ماشین به دستور او مخفی شده است و این باید درسی باشد برای او که بداند مقررات را زیر پا نگذارد و دیگر تکرار نشود. استوار سر به زیر انداخت. فتحی ادامه داد: «این برای درس دادن به شما بود اما شما حقی هم به گردن من داری و آن ناراحتی و بی‌خوابی دیشب شماست.» بعد به من گفت: «برو به رکن یک بگو بیاید و یک برگه مرخصی با خودش بیاورد.»

رکن یک آمد و با خودش یک برگه مرخصی آورد. جناب فتحی برگه را سفیدامضا به استوار داد و گفت: «به خاطر اضطراب و بی‌خوابی دیشبت هرچه دوست داری مرخصی بنویس، مبادا حقت برگردن من بماند و از دست من ناراحت بشوی.» استوار ۱۰ روز مرخصی نوشت ولی جناب فتحی مرخصی را ۲۰ روز کرد. استوار خوشحال و متعجب از سنگر فرماندهی بیرون رفت. من با خودم فکر کردم به‌راستی جناب فتحی جامع‌الاضداد است.»

سرهنگ محمد رضا ذوالفقاری می‌گوید:

سر موضوعی دلخوری پیش آمد و من از دست فتحی ناراحت بودم. یک روز برای بازدید آمد من فرمانده گروهان سوم از گردان ۱۲۲ بودم. تا مرا دید گفت: «جناب ذوالفقاری بیا مقرر گردان با شما کاری دارم.» ساعتی بعد به مقر رفتم. او را دیدم. با خوشرویی با من برخورد کرد و امریه پلاژساری را به من داد. چون به تازگی ازدواج کرده بودم تبریک گفت و ۱۰ روز مرخصی تشویقی داد. او به روحیات نیروها خیلی توجه داشت.



## فصل سیزدهم

| تقدّم در سلام؛ رضایت پدر؛ هدیه من؛  
| باشد برای شما؛ شکار در کوهستان |

| ۱ |

طبق معمول باید بعد از ۴۵ روز حضور در منطقه ۱۵ روز به مرخصی می‌آمد، ولی ماه‌ها می‌گذشت و از مرخصی محمدرضا فتاحی خبری نبود. هر وقت از جبهه به خانه می‌آمد، گلایه‌های خجسته نشان از دل‌نگرانی‌اش می‌داد. محمدرضا به دلداری مادر، از وضعیت منطقه می‌گفت:

بارها تا اندیمشک آمدم ولی وقتی منطقه درگیر شد از همان‌جا برگشتم. چند ماه به خاطر حساسیت منطقه نتوانستم مرخصی بیایم؛

بالاخره وقتی شرایط برای مرخصی مناسب شد، برگه مرخصی را تحویل دادم، سوار جیپ شدم و تا اندیمشک آمدم. پا روی اولین پله ماشین که گذاشتم یکی از همکاران از راه رسید و گفت: «هان! به سلامتی عازمی؟» سرم را برگرداندم که خداحافظی کنم، گفت: «یک ساعت پیش آماده باش زدند. گویا عراقی‌ها تک کردند.» به محض شنیدن خبر از پله اول ماشین پایین آمدم و گفتم: «پس، وقت ماندن نه مرخصی رفتن.» بلافاصله کیفم را روی کولم انداختم و سوار جیپ شدم و به سرباز راننده‌ای که منتظر بود تا من سوار ماشین بشوم و او برگردد؛ گفتم: «برگردیم منطقه.» گفت: «جناب!!» گفتم: «فقط منطقه!»

مادر که از مرام فرزند آگاه بود، لبخندی زد و گفت: «خدا نگه‌دار خودت و نیروهات باشه مادر!» او می‌دانست نباید خاطر فرزندش را مکدر کند، نباید با ابراز دلتنگی ذهن او را مشوش نماید؛ پس گذاشت و گذشت تا هر وقت فرزند ارشدش خود به رباط می‌آید، یک دل سیر او را ببیند.

با گذشت سال‌ها آنچه تغییر نکرد روی خوش، تواضع، و ادب فرمانده لایقی بود که سال‌های جوانی را به دفاع از کشور سپری کرده بود؛ به همین دلیل سالخوردگان و دنیادیدگان فامیل و آشنا برایش احترام زیادی قائل بودند. بارها پیش آمد که مردان سالخورده روستا وقتی او را که می‌دیدند در سلام پیش‌دستی کنند. یک‌بار پیرمرد



هفتادساله‌ای عصازنان از میان کوچه‌های خاکی رباط می‌گذشت، قبل از اینکه محمد رضا به او سلام کند، سلام و احوالپرسی کرد. برادر کوچک از محمد رضا پرسید: «داداش رضا، چرا او اول به تو سلام کرد؟» نگاه مهربانش انگار موج انداخته بود، ناراحت جواب داد: «خودت که دیدی اصلاً به من اجازه نداد پیش دستی کنم!» نه فقط آن پیرمرد که افراد زیادی در سلام کردن به او پیش دستی می‌کردند. شخصیت ستودنی او خاطرش را عزیز می‌کرد.

یک بار پیراهن آبی رنگی پوشیده بود که کنار جیش مارک شرکت تولیدکننده دوخته شده بود. رنگ مارک قرمز بود. مادر، تا محمد رضا را در آن لباس دید «لا حول و لا ...» خواند و به طرفش فوت کرد. محمود سرش را بالا آورد و گفت: «لباست لباس خوبیه، اما این مارک لباس وصله ناجوریه. اگر این نبود بهتر بود.» مادر با نگاهی مهربان، لبخند بر لب گفت: «اشکالی نداره، این مارک روی همه لباس‌ها هست.»

- «درسته، ولی من خوشم نمی‌آید.»

محمد رضا قیچی را برداشت و آرم را از لباس جدا کرد. مواظب بود پدر در هر حال راضی باشد. کسی به یاد نداشت هیچ وقت محمد رضا جلوی پدر و مادرش پا دراز کرده یا لم داده باشد. همیشه مؤدب می‌نشست. حیای پوشش داشت و بین مردم پوشیده ظاهر می‌شد. اگر مهمان به خانه‌اش می‌رفت به احترام مهمان لباس رسمی می‌پوشید

و تلاش می‌کرد تا در خدمتش باشد. این روشی بود که همه بچه‌های خانواده آموخته بودند. بارها محمود گفته بود: «محمدرضا پدرم حاج علی اکبر را از نزدیک دیده‌ام. از اخلاق او کسب معرفت کرده، شخصیت پدرم در او تأثیری ژرف گذاشته و خوبی‌ها را در وجود او نهادینه کرده است.»

| ۲ |

افسر شجاع میادین نبرد در اوقات فراغت به ورزش می‌پرداخت، اگر زمان شکار بود با دوستانش راهی کوه می‌شد. تیراندازی و والیبال از ورزش‌های مورد علاقه او بود، هر وقت هم که به رباط می‌آمد، به دل طبیعت می‌رفت. محمدرضا در طبیعت احساس آرامش می‌کرد، گاهی کبک و تیهو و بز کوهی هم شکار می‌کرد. هدف‌گیری و تیراندازی‌اش رد خور نداشت؛ همیشه در مسابقات رتبه اول را می‌گرفت، به همین دلیل زدن شکار برایش بسیار راحت بود. یک بار وقتی از شکار برگشت عوض تیهو و کبک، بزغاله کوهی را زنده آورده بود. بز مادر را شکارچی‌ها زده بودند. تن نحیف و کوچک بزغاله را که زمین گذاشت، گفت: «وقتی شکارچی بز و بزغاله کوهی را با هم می‌بیند، مروت نیست مادر را بزند و بزغاله شیرخوار را در بیابان رها کند. خدا را خوش نمی‌آید.» بزغاله‌ای را که به خانه آورد با شیر گوسفند بزرگ کردند.

علاقه دوست هم‌زمش، سرهنگ عبدالله قلئی به شکار او را همراه

---

۱. از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۵۲، زمان فوت حاج علی اکبر

خوبی برای محمدرضا کرده بود، با هم به دل طبیعت بکر می‌زدند. قلئی می‌دانست شکار کردن محمدرضا اصول خودش را دارد. شکار را در زمان مشخص، با مجوز منابع طبیعی و در فصول خاصی از سال انجام می‌داد. هیچ وقت مادر را در جلوی بچه‌اش شکار نمی‌کرد، و به هیچ بچه حیوانی جلوی مادرش تیر نمی‌زد، از همه مهم‌تر سهم بزرگی از گوشت شکار مال همسایه‌ها بود. قلئی از خاطرات شکار می‌گوید:

یک بار در یکی از شهرها که با شکارگاه فاصله چندانی نداشت، بعد از صرف ناهار به اتفاق یکی از چوپانان روستا که بلد راه بود، راهی کوه شدیم. پس از ساعت‌ها پیاده‌روی پشت سر چوپان که وسایل را سوار الاغش کرده بود و از سینه‌کش کوه بالا می‌رفت، به چشمه پرآبی رسیدیم. نزدیک چشمه مالنگاه بود، اطراق‌گاهی که چوپان‌ها با تاریک شدن هوا گله را به آنجا می‌آوردند. شب‌ها سگ گله به همراه چوپان از گوسفندان مواظبت می‌کردند تا گرگ به گله نزنند. دورتادور مالنگاه با سنگ و بوته حصار شده بود. آنجا آغلی بود دودبسته و سیاه که چشم چشم را نمی‌دید. بوی پهن گوسفند چنان آزاردهنده بود که یک دقیقه هم نمی‌توانستم بمانم. چراغ قوه را که روشن کردم، انواع حشرات و خزندگان رو دیدم که با تابش نور هر کدام سوراخی پیدا کردند و پنهان شدند.

هوا سرد بود؛ گفتم: «رضا من تو سرما بیرون می‌خوابم، ولی توی این

آغل نمی خوابیم.» گفت: «تو نه از سرما که از حمله گرگ‌ها تا صبح زنده نمی‌مانی.» گفتم: «از بوی بد اینجا گوسفند هم حاضر نیست اینجا بخوابه!» گفت: «صبرکن. اینجا را برات هتل چهارستاره می‌کنم.» گفتم: «می‌خواهی چه کار کنی؟» گفت: «بگرد قدری هیزم و بوته خشک جمع کن و بیار.» پشته‌ای از چوب و بوته جمع شد. آتشی روشن کرد از دود و گرمای آن مار و عقرب و سوسک و بقیه حشرات موزی دررفتند. زمین آغل هم کمی خشک شد. با شاخه درخت کف آغل را جارو زد. زمین صاف و یک‌دست شد. نایلون را کف‌پوش کرد و پتو را پهن کرد. بساط چای و غذا را بیرون آورد. گفت: «بیا زودتر شام بخوریم و بخوابیم. فردا صبح زود باید قبل از تیغ آفتاب شکارگاه باشیم. من تا سرم را روی زمین گذاشتم از خستگی خوابم برد.»

صبح زود بلند شدیم، نماز خواندیم و به سمت چشمه که زیر صخره بزرگی بود، راه افتادیم. نزدیک چشمه پلنگ بزرگی نعره‌کشان از صخره بالا می‌رفت. سنگ از کوه سرازیر شد و صدای مهیبی برخاست. پلنگ یک بز کوهی شکار کرده بود. از بخت بد پلنگ ما سر رسیدیم. بدن شکار هنوز گرم بود و عضلاتش می‌زد. سر بز کوهی را بریدیم، قسمتی را برای پلنگ گذاشتیم، ران و راسته را از لاشه جدا کردیم و اول صبح کباب مفصلی خوردیم.

تا عصر دو شکار دیگر زدیم. تاکتیکش در شکار این بود که مسیر

سخت تر را برای نزدیکی به شکار خودش انتخاب می‌کرد، بعد به من می‌گفت از کدام مسیر بروم که کمین بایستم و تا زمانی که او تیراندازی نکرده، تکان نخورم. وقتی او تیر می‌انداخت شکار به سمت من می‌آمد، در تیررس من که قرار می‌گرفت آن را می‌زدم. اگر دقت نمی‌کردیم باد بوی ما را به شکار می‌رساند، یا کوچک‌ترین سروصدایی شکار را فراری می‌داد. محمد رضا در کارش استاد بود ولی قرار گذاشته بودیم، هر وقت هر کدام اشتباه کردیم، آوردن آب و درست کردن آتش با او باشد. جالب اینکه هر وقت شکار می‌زدیم نیمی از گوشتش را به همسایه‌ها می‌داد.

از شکار زیاد تعریف می‌کرد، بیش از خود شکار، زدن به دل طبیعت برایش پرمعنا و لذت بخش بود. یک بار که حرف به کوه‌های کویر کشیده شد و شکار در کویر، کاظم سروش مهر میان حرفش دوید و گفت: «جناب فتحی، این قدر شکار شکار می‌کنی ما که ندیدیم. خب یک بار می‌آوردی ما می‌خوریم، می‌دیدیم دست رنج شما را!» چند ماه بعد که به یزد رفت. وقتی برگشت میان پوست به هم دوخته گوسفند که به آن مَشک می‌گویند، گوشت قورمه شده و نمک سود شکار کوهی با خودش سوغاتی آورد تا دیگر دوستان هم مزه آن را بچشند.

معدن سخاوت بود. یکی از همکارانش برای خانواده مستحقی که دختر راهی خانه بخت داشت، جهیزیه تهیه می‌کرد. خبر که به گوش محمد رضا رسید، همکارش را گوشه‌ای صدا زد و از کار خداپسندانهاش

جو یا شد.

- «جهیزیه دختر خانواده آبروداری را تهیه می‌کنیم.»

بی‌هیچ تأملی آرام گفت: «پس یک تخته فرش هم هدیه من به

عروس خانم باشد.»

هوا کم‌کم رو به سردی می‌رفت. لباسش را آویزان کرد. یکی از دوستان

گفت: «عجب ژاکت قشنگی! از کجا خریده‌ای؟ خیلی خوش سلیقه‌ای

جناب!!»

- «دیروز خریدم. یک روز بیشتر نپوشیدم باشد برای شما!»

- «من که نخواستم، فقط گفتم خوش سلیقه‌ای! لباست حقیقتاً

زیباست.»

- «به چشم‌ت زیبا آمد، باشد برای شما.» روز دیگر ژاکت تن‌پوش

کس دیگری بود. از هرچه داشت می‌بخشید ولی ذره‌ای چشم‌داشت

به مال کسی نداشت.

یک بار در جمع دوستان نشستیم، از هردری سخن به میان آمد.

حرف به مال و منال کشیده شد. در این میان محمدرضا فتحی جریانی

را تعریف کرد که همه انگشت به دهان ماندند.

«بارها برای من موقعیت‌هایی پیش آمد که مال بسیار به دست

بیاورم ولی من طوری تربیت شدم که زندگیم را به گناه چنین کارهایی

نسوزانم. منطقه عملیاتی به شدت درگیر بود. حجم آتش که کمتر شد،

سرباز جوانی که به نظر ترسیده می‌آمد، نامه‌ای به دستم داد. نامه را از دستش گرفتم و باز کردم. نویسنده نامه پدرسرباز بود. بعد از سلام و احوالپرسی نوشته بود که پسر من تحت امر شماست ولی ما تهران ساکن هستیم. این شماره تلفن و آدرس ماست اگر گذارتان به تهران خورد حتماً با این شماره تلفن با من تماس بگیرید یا به این آدرس تشریف بیاورید تا شما را ملاقات کنیم. نامه را خواندم و در کیفم گذاشتم. از قضا مأموریتی پیش آمد و راهی تهران شدم. به یاد نامه افتادم. تاکسی گرفتم. از سرکنجکاوی به آدرس نامه رفتم. تاکسی کنار چند سوله مرا پیاده کرد. روی هر سوله جمله‌ای نوشت شده بود. روی یکی نوشته بود «نمایشگاه فرش‌های صادراتی» و روی سوله بعدی «نمایشگاه فرش‌های وارداتی».

مرد سن و سال کرده و دنیادیده‌ای نگهبان در وروی بود، پرسیدم:  
«آقای فلانی اینجاست؟»

- «بله! دفترشان ته سالن است. شما؟»

- «من فتحی هستم، فرمانده پسرشان.»

گوشی را برداشت و به مدیریت تلفن کرد. تا گوشی را قطع کرد، مردی با عجله به طرف نگهبانی آمد و دستش را بلند کرد. به طرفش رفتم. مدیر مرا با خودش به دفتر برد و به همسرش زنگ زد. همسرش بعد از دقایقی آمد. ضمن پذیرایی گفت: «آقای فتحی پسر ما سرباز شماست.

ما از لحاظ مادی هیچ مشکلی نداریم. تنها خواهش ما این است که پسر ما را به تهران منتقل کنید، چون تک پسر است و مادرش خیلی التماس دعا دارد. فرش‌هایی که شما می‌بینید فرش‌های گران‌قیمت و صاراتی هستند. تمام این فرش‌ها کد دارد، شما کد هر کدام را که می‌خواهی بنویس، بگو چند تخته از هر کدام می‌خواهی. ما برایت بار ماشین می‌کنیم و می‌فرستیم تو فقط بچه ما را از منطقه به تهران بفرست. مادرش خیلی نگران است.»

آن لحظه در ذهنم دنبال جوابی متقن می‌گشتم. جوابی که هم حرمت میزبان را نگه دارد و هم از این کار منعشان کند.

- «من حتی یک گلیم هم بر نمی‌دارم.»

- «چرا؟»

- «نه؛ من نمی‌توانم چنین کاری بکنم، اگر می‌توانستم هم نمی‌کردم. همه آن جوان‌ها پدر و مادری مثل شما دارند، چطور یکی را دست چین کنم بفرستم تهران؟ اینکه عین ظلمه. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که به خاطر مادرش که فقط همین یک پسر را دارد نه به خاطر چند تخته فرش، بچه شما را می‌آورم کنار دست خودم و تلاش می‌کنم بیشتر مرخصی بگیرد و به دیدن مادرش بیاید. فرش و گلیم که هیچ، طلا و زمرد هم کیلو کنید نمی‌خواهم. اگر می‌خواستم پولدار بشوم این بهترین فرصت بود ولی حتی لحظه‌ای به گرفتن یک تکه فرش فکر هم نکردم.»<sup>۱</sup>

۱. وقتی شهید شد از مال دنیا فقط یک آپارتمان داشت که از نیروی زمینی پیش‌خرید





## فصل چهاردهم

ا گردان ۷۷۱؛ شب‌های فکه؛ ساخت  
حمام؛ خبازخانه؛ داستان ارتفاعات سورن ا

| ۱ |

۱۳۶۶/۴/۲۱ سروان فتاحی به علت لیاقت و شایستگی‌هایی که در دوران ریاست رکن سوم و معاونت گردان از خود نشان داد، از گردان ۱۲۲ به گردان ۷۷۱ منتقل شد. به صلاح‌دید فرماندهان تیپ و لشگر که برای او احترام زیادی قائل بودند، فرمانده گردان ۷۷۱ معروف به گردان

---

کرده بود، ولی نه تسویه کرده بود و نه تحویل گرفته بود. حتی ماشین پیکانش را برای خرید آپارتمان فروخته بود. هیچ چیز به جز همان اسباب و اثاث محقر زندگی نداشت. شش ماه بعد از شهادتش، وقتی موعد تحویل آپارتمان رسید، محمود به همراه یکی از برادران محمدرضا رفتند، سه میلیون تومان تنمه حساب را پرداخت کردند و آپارتمان را تحویل گرفتند.

قدس شد و این گردان را به گردانی منسجم، قیاب و آماده تبدیل کرد. دو ماه بعد مسلم جوادی منش نیز به درخواست فتحی به این گردان منتقل شد تا معاونت گردان را بر عهده گیرد.

سرهنگ شیرمحمدی و سرهنگ حسنی هر کدام در دوره‌ای فرمانده گروهان ارکان تحت فرماندهی محمدرضا فتحی در گردان قدس خدمت کردند. در آن زمان ارکان و ادوات در یک گروهان بود.

اگرچه با رفتن محمدرضا بسیاری از هم‌زمانش در گردان ۱۲۲ از حضور مستقیم او در گردان محروم شدند، ولی به قول آقای قرهی: «با عنایت به اینکه در یک تیپ بودیم، ارتباطات همچنان حفظ شد و حتی تقویت هم گردید. توانستیم از تجارب ارزشمندش در فرماندهی بهتر استفاده کنیم و می‌دیدیم که چگونه دلسوزانه و مشفقانه کار می‌کند، محمدرضا فتحی فرمانده دل‌آوری بود که به دور از تظاهر، شعار، و خودنمایی‌های معمول تلاش می‌کرد.»

سرهنگ حسن حسنی به نکته مهمی اشاره دارد:

در هشت سال دفاع مقدس خدمت کردن در ارتش سختی‌هایی داشت. سربازان از اقشار متفاوتی بودند و هر کدام دیدگاه و تفکری متفاوت داشتند. در میان آن‌ها گاه‌به‌گاه بهایی هم دیده می‌شد، از مجاهدان خلق و کمونیست‌ها یا فداییان هم در بین سربازان حضور داشتند. یکی می‌خواست فرار کند، یکی کارت پایان خدمت

می‌خواست تا از کشور خارج شود، یکی منافق بود و نفوذی ستون پنجم و می‌خواست ضربه بزند. با این حال ما سربازها را با انگیزه‌های مختلف تجهیز می‌کردیم تا بجنگند. اگر نظم و مقررات سختگیرانه در ارتش نبود، سرباز وادار به اطاعت نمی‌شد. هنر جناب فتحی این بود که یک گردان را با همه مشکلات، کنترل و با مقررات ارتش اداره می‌کرد. از کسانی که به هیچ صراطی مستقیم نبودند، انسان‌هایی می‌ساخت که حاضر بودند جان فدا کنند.

در یک دوره در ایستگاه حسینیه، پاسگاه زید و فکه خدمت می‌کردیم. فکه اگر چه در بهار شب‌هایی کوتاه دارد، اما وقتی جنگ باشد و تا انتهای دیدت دشمن لانه کرده باشد، طولانی می‌شود. ساعت یک نصف شب مرا صدا زد و گفت: «حسنى من دلم برای این سربازها می‌سوزه. حمام ندارند. گرمای سنگر طاقت فرساست. چکار کنیم که این‌ها راحت باشند و این قدر سختی نکشند؟ اگر بتونی آب برسونی، من برای این‌ها حمام درست می‌کنم که بتوانند حمام کنند.»

از قبل تانکرهای کوچک هزار لیتری، تهیه شده از کمک‌های مردمی، در یگان‌ها تقسیم شده بود. تانکر را بالای خاکریزی که از تیررس دشمن در امان باشد، نصب کردیم و دورتادورش را محکم ساختیم. کنار تانکر

---

۱. مصداق این موارد بسیار اندک است به نحوی که قابل طرح نیست. اکثر قریب به اتفاق سربازان با خلوص نیت و پاکبازی جنگیده‌اند. آمار ۳۹ هزار سرباز وظیفه شهید در ارتش، و صدها هزار جانباز و ده‌ها هزار آزاده، مبین تلاش و ایثار آن عزیزان است. سرهنگ محسن قرهی

با پلیت یک اتاقک کوچک درست کردیم، دورتادور پلیت را با خاک و گونی و الوار محکم پوشاندیم، لوله‌کشی کردیم تا سرباز بتواند داخل اتاقک خودش را بشوید. این حمام در خط مقدم بود و جلوی ما کسی نبود. اگر چه در خط مقدم این کار سخت بود ولی با همت فرمانده فتحی این کار انجام گرفت. حمام آماده شده بود ولی تهیه آب خیلی سخت بود. با تانک‌های بزرگ آب می‌آوردیم. اگر ماشین خراب می‌شد برای اینکه سربازها به حمام برسند می‌رفتیم از سرچاه آبی که تانک‌های یگان‌ها برای بردن آب می‌آمدند با التماس و خواهش آب می‌آوردیم. به‌طور مرتب از سربازها بازدید می‌کرد که حتماً حمام رفته باشند. سرباز خط مقدم، هفته‌ای یک بار حمام می‌رفت. فتحی می‌دانست نظافت شخصی در سلامت جسم و روح سربازان چه تأثیر شگرفی دارد. در یکی از بازدیدها سربازی را دید که پشت یقه‌اش کثیف بود. پرسید: «چرا یقه‌ات کثیفه؟ حمام برای این است که شما تمیز باشید.» گفت: «آب نرسید و نتونستم حمام کنم.» گفت: «حسنی! از این به بعد که آب به یگان‌ها دادی امضا بگیر، اون‌ها تأیید کنند که تو آب را به آن‌ها رساندی. یگان هم باید نیروها را به حمام بفرستد، من هم بدانم شما آب را رساندی!»

حقوق سربازها کم بود و نقدی پرداخت می‌شد. یک‌بار سربازها برای نه ماه حقوق نگرفته بودند. مرا گذاشت افسر عامل که حقوق سربازها

را پرداخت کنم. من مسئولیت را قبول کردم و یک روز صبح زود ساعت پنج صبح از فکه به اهواز رفتم. به سختی از دارایی خوزستان در اهواز تأیید گرفتم و با هزار مشکل برای سربازها پول جور کردم. از بس از این اتاق به اون اتاق و از این اداره به اون اداره رفته بودم، از خستگی روی پاهایم بند نبودم، ولی تا آخر وقت اداری پول را گرفتم. به سختی خودم را به منطقه رساندم نیم ساعت با فتاحی صحبت کردم و همان جا خوابم برد. گفته بود به حسنی کاری نداشته باشید پتویی روی من انداخته بود. ساعت ۵ صبح مرا بیدار کرد و گفت: «بسه دیگه، استراحت کردی! من خسته شدم، حالا تو نگهبانی بده.» تا صبح از پول سربازها نگهبانی کرده بود.

به تغذیه بچه‌ها خیلی بها می‌داد. نانی که برای یگان از منطقه پشتیبانی دو کشور در دزفول می‌آوردند، چهل ساعت بعد به دست ما می‌رسید که بیشتر کپک‌زده، خمیر، یا بیات بود؛ اصلاً قابل خوردن نبود. به زور از وسط یک قرص نان چند لقمه قابل خوردن بود. فتاحی از اینکه اینقدر نان اسراف می‌شود خیلی ناراحت بود و دنبال راه چاره می‌گشت. برای من این کار او غیرعادی نبود چون می‌دانستم به حفظ بیت‌المال خیلی بها می‌دهد، می‌دانستم بالاخره یک راهی پیدا می‌کند؛ روی استفاده از بیت‌المال بسیار حساس بود نمی‌گذاشت چیزی اسراف شود.

یادم به زمستان کردستان افتاد. برف آمده و جاده خاکی، گلی شده بود؛ ماشین‌ها نمی‌توانستند حرکت کنند. راننده آبادانی چراغ‌های ماشین را روشن کرده بود. در حال حرکت ماشین خاموش شد، او در همان حال استارت زد. فتحی که این صحنه را دید، در آن سرما و جاده گلی جلو رفت و به سرباز آبادانی گفت: «تو با چراغ روشن استارت می‌زنی؟ عمر باتری ماشین کم می‌شه. حیفه. این‌ها به سختی به دست اومده. اگر قراره باتری دو سال عمر کند تو با این کار عمر باتری را نصفه می‌کنی. پدر و مادرها، کارگرها، کشاورزها، پیرزن‌های بی‌بضاعت باید پول جمع کنند و به جبهه بفرستند تا تجهیزات ماشین آماده شود؛ اون وقت درسته که شما در این مورد سهل‌انگاری کنی و خودت باعث خرابی بیت‌المال بشی؟»

من که از این دست رفتارها بسیار دیده بودم، منتظر بودم برای نان سربازها هم چاره مناسبی پیدا کند. به من گفت: «اگر بتوانیم همین‌جا برای سربازها نان تازه طبخ کنیم، خیلی خوب می‌شه. حداقل این بچه‌ها می‌توانند نان تازه بخورند.» اعلام کردیم سربازهایی که قبلاً در نانوایی کار کردند، خودشان را معرفی کنند. بیشتر سربازهای ترک که در نانوایی کار کرده بودند، خودشان رو معرفی کردند.

در سازمان ارتش شرح وظایف مشخص است. هر کس در راستای شغل و وظایف مشخص خودش فعالیت می‌کند. هر کسی وارد ارتش

شود شغل و شرح وظایف او مشخص می شود و در سازمان به او تفهیم می گردد. ما گرداندن خبازخانه را اضافه بر کارهایمان انجام دادیم. گروهان ارکان مسئولیت سنگین پشتیبانی گروهان های پیاده رزمی در خط را به عهده داشت؛ علاوه بر آتش پشتیبان، رساندن آب، غذا و پوشاک به بچه ها هم بر عهده گروهان ارکان بود. تا قبل از تقسیم آن به دو گروهان ارکان و ادوات، این گروهان خمپاره ۱۲۰، موشک ۱۰۷، دسته شناسایی، دسته شیمیایی میکروبی هسته ای، دسته موشک تاو، و دسته ضد موشک هم داشت و علاوه بر آن کارهای تدارکاتی را هم انجام می داد.

در این اوضاع جناب فتحی پیشنهاد داد خبازخانه هم بزنیم. خبازخانه اضافه بر وظایف بود. درست که ما این وظیفه را قبول کرده بودیم، اما اگر وقفه ای در پخت نان ایجاد می شد، قابل جبران نبود. چون نمی توانستیم به سرباز آرد بدهیم. من به دلیل علاقه و احترامی که برایش قائل بودم همه جا با او همراهی می کردم. با چوب قالب های مربع شکل ۳۰در۳۰ درست کردیم و خشت گلی زدیم. یک اتاقک پانزده متری درست کردیم دورتادورش را مستحکم کردیم که با اصابت خمپاره و توپ مشکلی ایجاد نشود. تنور سفالی را هم از اهواز یا دزفول تهیه کردیم. سربازها در کارشان تبحر داشتند و کمک کردند که خبازخانه را بسازیم. شب ها تا صبح نان می پختند و روزها استراحت می کردند. ما

برای خبازخانه حمام هم آماده کردیم و اجبار بود که هر روز قبل از پخت نان، سربازهای خبازخانه حمام کنند. تنها یگانی که در خط مقدم نان می پخت و به سربازهایش نان می داد گردان ۷۷۱ بود.

جناب فتحی یک نظامی تابع مقررات بود، این طور نبود که مسئولیت اصلی خودش را فراموش کند و دنبال مسائل حاشیه‌ای باشد. می خواست برای پرسنل و نیروی تحت امرش یک رفاه نسبی و البته جزئی فراهم آورد. دیسپلین خاصی داشت، همیشه کفش‌هایش واکس زده و لباس‌هایش اتوکشیده بود. در جبهه اتو نبود، ظرف آب را روی چراغ والرداغ می کرد با حرارت ظرف هر روز صبح لباسش را اتو می کرد.<sup>۱</sup>»

سرهنگ کاظم سروش مهر می گوید:

نان یگان‌ها از اهواز یا پشتبانی منطقه دو دزفول می آمد و اغلب دور ریخته می شد. تنور سفالی زمینی را فرمانده ارکان گردان فتحی به مبلغ ده هزار تومان با پولی که خود محمدرضا پرداخت کرده بود از دزفول خرید و آورد تا گردان ۷۷۱ خبازخانه داشته باشد. البته با گذر زمان این طرح در سایر یگان‌ها هم اجرا شد. برای ساختن ظرف خمیرگیری

۱. چند سال پیش فرمانده نیروی زمینی فردی به نام محمدی فر شد. می گفتند خیلی مقرراتی است. من در پیرانشهر خدمت می کردم. شنیدم فرمانده نیرو زمینی تغییر کرده و آدم خیلی سختگیری است. پرسیدم چطور آدمیه؟ یکی از بچه‌ها گفت تو با فتحی خدمت کردی؟ گفتم: آره. گفت: شهید فتحی خیلی سختگیرتر از محمدی فر بود، اگر از لحاظ سختگیری به فتحی نمره ۲۰ بدهی، محمدی فر ۹ هم نمی شود.



از کاشی استفاده شد و به این صورت پاتیل خمیر را هم آماده کردند. کم‌کم در تیپ ۲ قوچان از لشکر ۷۷۱ ثامن‌الائمه خراسان نان داغ میان نیروها توزیع شد.

| ۲ |

فرمانده یگان مجاور از او پرسید: «جناب فتحی چقدر از نظر هوشیاری و توانایی به یگان‌ت اعتماد داری؟» لبخندی زد و گفت:

- «آن قدر که هر وقت خواستی می‌توانی امتحانشان کنی!»

- «مطمئن باش یک روز به داخل این یگان نفوذ می‌کنم.»

- «عراقی‌ها بارها تلاش کردند نفوذ کنند، ولی نتوانستند.»

- «حالا می‌بینیم جناب فتحی!»

یک بار آن‌ها قبل از اذان صبح به همراه تعدادی از نیروهای زنده یگان به طرف گردان ما حرکت کردند تا از پشت یگان نفوذ کنند. فرمانده یگان مجاور قصد داشت چهره محمد رضا را ببیند، کنارش نماز بخواند، صبحانه بخورد، بعد هم به پشت شانه‌هایش بزند و بگوید: «این جوری اعتماد داشتی؟!» با آنکه گردان مجاور احتیاط بسیار کرده بود و شگردهای نظامی نفوذ را به خوبی رعایت نموده بود، به محض ورود به محدوده استحفاظی یگان، تیم ضربت آن‌ها را محاصره کردند، هر حرکتی باعث تیراندازی به سمت آن‌ها می‌شد. ظرف چند دقیقه محمد رضا در محل حاضر شد. تا جلو آمد، همکاری‌اش را شناخت و نیروها

را آزاد کرد. به شوخی گفت: «تصور نمی‌کردم بچه‌ها را امتحان کنی اما امیدوارم جواب سوآلت را گرفته باشی!» نیاز به صحبت دیگری نبود، رنگ رخساره خبر می‌داد از سرّ ضمیر.

امکانات و تدارکات به‌سختی مهیا می‌شد، محمدرضا با کمترین امکانات نیروهایش را برای حفاظت از سرحدات و وطن فرماندهی می‌کرد. سرهنگ قرهی در این مورد می‌گوید:

مهر ماه ۶۶ در منطقه فکه فرمانده گروهان بودم. وضعمان خراب بود. یک تویوتا وانت داشتیم که غذا و مهمات نیروهایمان را می‌آورد. فاصله خیلی کمی با عراق داشتیم، نه تانکر آب لاستیک داشت و نه تویوتا وانتی که غذا و مهمات می‌آورد. هر چه تقاضا می‌دادیم، تیپ به لشگر حواله می‌داد و لشگر می‌گفت از تیپ بگیرد، اون یکی هم می‌گفت به پشتیبانی بگویید. درنهایت گفتند: «آقا! لاستیک نیست.» نیست که جواب نبود اگر به سرباز غذا و مهمات نمی‌رسید، نمی‌توانست خط را نگه دارد. از یک طرف خط را به گروهان تحویل می‌دادند و امضا می‌گرفتند که از مختصات کجا تا کجا را تحویل فلان فرمانده دادیم و از طرف دیگر چنین تدارکاتی را مهیا نمی‌کردند. آخرش مجبور شدیم از سربازانی که در منطقه خط را نگه می‌داشتند پول جمع کنیم تا لاستیک بگیریم و برایشان آب و غذا بیاوریم. پول را جمع کردیم و به سربازی دادیم تا به تهران برود و دو حلقه لاستیک بگیرد. دو جفت

حلقه لاستیکی که قیمت هر جفت دو هزار تومان بود به قیمت بیست هزار تومان خرید و آورد و روی چرخ ماشین انداخت. من به فکر فرو رفتم و انگار صدای شکسته شدن خطوط پدافندی خودمان را می شنیدم؛ یک سال بعد نتیجه این بی توجهی ها را در شرفانی دیدم.

در این شرایطی که سرهنگ قرهی توصیف کردند، محمدرضا فتحی فرمانده یک گردان نیرو بود، چه بسیار سختی می کشید تا امکانات گردان ۷۷۱ را تأمین کند، گرچه با ابتکار عمل و دوراندیشی، از کلیه امکانات موجود بهره می جست. عملکرد محمدرضا فتحی مرا به یاد این جمله شهید حاج قاسم سلیمانی می اندازد که می فرمود: «ظرفیتی که در بحران ها هست در فرصت ها نیست، شرط آن است که نترسیم که نترسانیم» و محمدرضا فتحی بحران ها را تبدیل به فرصت می کرد. سرهنگ محمدرضا ذوالفقاری درباره جناب فتحی می گوید:

شجاعتش مثال زدنی بود، از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسید. یک بار عراقی ها گشتی رزمی فرستاده بودند. نفر اول بود که برای پایش به منطقه آمد. وقتی منطقه را خوب پایش کرد و مطمئن شد که گشتی های عراقی برگشتند مجدداً به خط برگشت. تا ساعت سه نصفه شب در خط پدافندی گشت زدیم. در آن لحظه در تاریکی محض، ذره ای ترس در چشمانش دیده نمی شد. صاف صاف راه می رفت و قدم هایش را با صلابت برمی داشت طوری که در کنارش ذره ای احساس ترس و دلهره

نداشتیم.

سرهنگ حسنی خاطرات آن روزها را چنین مرور می‌کند:

به هریگانی که مدت زیادی در خط مقدم بود برای بازسازی نیروها، آموزش و جایگزینی نیروهای از رده خارج شده، از یک تا سه ماه استراحت می‌دادند و آن‌ها را به پشت جبهه منتقل می‌کردند. قبل از جنگ منطقه حفاظت شده‌ای در فکه بود که در زمان جنگ از حفاظت خارج شده بود. ۱. در عقبه منطقه فکه زمانی که به یگان استراحت می‌دادند، سرگرد محمدرضا فتحی یکی دو بار حوالی اندیمشک به شکار رفت. شکارچی ماهری بود. یک روز شاخه درختی را کند و خودش را استتار کرد. چهار دست و پا تا نزدیک آهو رفت. اسلحه را مسلح کرد که آهو را بزند در مقابل چشمان متعجب همه برگشت. همراهان پرسیدند: «جناب سرگرد چرا نزدی؟» گفت: «این آهو بچه داشت. خدا را خوش نمی‌آید جلو چشم بچه، مادر را بزنیم.»

روزها به‌کندی می‌گذشت و گردان در پشت جبهه استراحت می‌کرد. جناب فتحی مریض شد و به عمل جراحی نیاز پیدا کرد، ولی بعد از ترخیص از بیمارستان به منزل نرفت و در سنگر استراحت کرد. جانشین لشکر که برای بازدید آمد، فتحی حال خوبی نداشت با این حال گفت: «برای خبردار دادن و گزارش به رده بالا خودم می‌آیم.» هر چه اصرار کردیم با این وضعیت نرود، قبول نکرد و گفت: «چون فرمانده گردان

۱. الان هم این منطقه شکاربانی و قرق است.

هستم خودم می‌آیم.» گردان را در میدان جمع کردند. چه میدانی؟ صحرائی گسترده و دشتی پر از خاک. جناب فتحی را با آمبولانس به میدان بردیم، با بلندگو و موتور برقی که آماده کرده بودیم، از داخل آمبولانس گزارش داد.

سرهنگ شیرمحمدی می‌گوید: «من فرمانده گروهان ارکان بودم<sup>۱</sup> و جناب فتحی فرمانده گردان بود. بسیار دوست و صمیمی بودیم ولی هنگام کار، هرکس وظیفه خود را انجام می‌داد.»  
سرهنگ حسنی در خاطراتش بیان می‌کند:

دو نفر از نیروهای گردان به نام‌های پورطوسی و قهرمانی سرگروهان واحد و از نیروهای گارد سابق بودند که سال‌های آخر خدمتشان را می‌گذراندند. رابطه من با آن دو بسیار حسنه بود. فتحی بارها به من گفت: «مواظب باش حسنی؛ تو به قدری به این‌ها نزدیک شدی که نمی‌توانی مراتب را رعایت کنی.» گفتم: «نگران نباش! این‌ها کارشان را انجام می‌دهند» ولی او زیاد خوش بین نبود. یک بار از قضا هر سه تانکر آبرسانی گردان با هم خراب شدند. یکی بعد از ۴۸ ساعت درست شد ولی دیگری چهار ماه طول کشید تا آماده شد. یک گردان نیرو در آن آب و هوای گرم خوزستان به آب نیاز داشتند، یک روزهم نمی‌شد بی‌آب بمانند چه برسد به چند روز! اینجا بود که جناب پورطوسی لندکروز را برداشت و رفت. بعد از ساعاتی سه تانکر آب به استعداد ۱۸ هزار لیتر

۱. گردان ارکان ۳۹۰ نفر نیرو داشت.

آب گردان را تأمین کرد. البته یک بار دیگر هم این دو نفر به کمک گردان آمدند که بعداً اشاره می‌کنم. محمدرضا با آنکه به من درباره آنان تذکر می‌داد، ولی قدردان محبت‌ها و تلاش‌های آنان بود.

سرهنگ ذوالفقاری در بیان گذشت و بزرگواری فتحی می‌گوید:

«من رئیس رکن ۳ گردان بودم. برگه آمار را برای امضا بردم. نامه‌های دیگر را امضا می‌کردم. سلام کردم، ولی جواب نداد. من هم از همان جا بدون گفتن کلامی به محل کار خودم برگشتم. روز بعد مرا احضار کرد و پرسید: «چی شد جناب ذوالفقاری؟ چرا دیروز اومدی و رفتی؟» گفتم: «من سلام کردم ولی شما جواب مرا ندادی؛ من هم گفتم حالا که شما جواب مرا نمیدی، من برم بهتره.» معذرت‌خواهی کرد و گفت: «مشغول بودم و متوجه نشدم؛ ولی شما هر وقت اومدی و من مشغول بودم، بنشین. من اگر مشغول هم باشم بعدش با شما صحبت می‌کنم.» بسیار عذرخواهی کرد تا به خاطر کاری که اصلاً عمدی نبود او را بیخشم. نه فقط با من، هرگاه احساس می‌کرد در حق کسی کوتاهی شده، سریع از طرف مقابل عذرخواهی می‌کرد.



## فصل پانزدهم

### | تک عراق؛ مرثیه مظلومیت و شهادت |

| ۱ |

آبان ۱۳۶۶ تیپ ۲ لشگر ۷۷ ثامن الائمه خراسان به شمال غرب اعزام شد و منطقه سورن مریوان را تا منتهی الیه ارتفاعات کله قندی پیرانشهر از لشگر ۲۸ کردستان تحویل گرفت؛ آن لشگر راهی بازسازی و آمادگی برای عملیات والفجره ۱ شد.

لشگر ۷۷ پشتیبان عملیات بود و در عملیات والفجره ۱ شرکت نداشت. در تمام مدتی که در کردستان و شمال غرب به پاسداری از

مواضع مشغول بودند یعنی بیش از ۴ ماه، نیروهای یگان نمی‌توانستند با هیچ‌جا ارتباط داشته باشند، حتی نمی‌توانستند فرمانده گردان را ببینند. همه راه‌ها بسته و پراز برف بود. یگانی که در منطقه مستقر بود تابستان هر سال آذوقه و نفت را در گالن‌های بیست لیتری پلمپ‌شده در سنگر آذوقه کنار سنگر استراحت برای زمستان ذخیره می‌کرد. از بیستم آبان تا اوایل فروردین همه راه‌ها بسته بود و امکان دریافت تدارکات وجود نداشت. نیروها در سنگرها بودند، هر هفته یا ده روز یک بار دو یا سه نفر و گاه یک گروه سرباز را به بنه گروهان می‌فرستادند تا نان و گوشت را از کوه بالا بیاورند و بین سنگرها توزیع کنند. در همان حال، محمدرضا فتحی اصرار داشت به نیروهای خط مقدم از نظر غذا حساسی رسیدگی شود. بهترین و کامل‌ترین غذا به خصوص غذاهای گوشتی مختص نیروهای خط مقدم بود. سرهنگ حسنی از درایت محمدرضا چنین می‌گوید: «یک بار خیلی برف آمده بود. سربازها در خط مقدم ارتفاعات بودند. تا آن روز ما جیره خشک به آن‌ها می‌دادیم، غذای گرم نمی‌دادیم، ولی فتحی تلاش کرد تا برای آن‌ها امکانات خاصی فراهم کند.»

سرهنگ شیرمحمدی نیز از آن روزها خاطرات بسیار دارد:

وقتی یگان‌ها در روستای دزلی و ارتفاعات آن مستقر شدند، گروهان ارکان مسئولیت پشتیبانی از یگان‌های حاضر در خط را به عهده داشت. زمستان سرد بود و بارش برف راه‌های ارتباطی را میان پاسگاه گردان و



پایگاه‌هایی که نیروها در آن مستقر بودند، بسته بود. خواروبار را با قاطر و کول‌بر به سربازان حاضر در پایگاه‌ها می‌رساندیم. خواربار را خشک تحویل افراد می‌دادیم تا خودشان طبخ کنند، سوخت زمستانه در حلب بیست لیتری تحویل می‌شد. به دستور فرمانده گردان، گوشت و سوخت زیادی برای نیروهای پایگاه در ارتفاعات می‌فرستادیم. افرادی که در پایین ارتفاع بودند کمتر از امکانات بهره‌مند می‌شدند. او می‌توانست سهم بهتری از غذا و امکانات را برای خودش و فرماندهان گروهان‌ها بردارد، ولی اجازه نمی‌داد هدایای مردمی، خواروبار، گوشت و سوخت حیف و میل شود. سربازان خط، اولین کسانی بودند که از امکانات بهره می‌بردند.

سرهنگ حسنی از دغدغه‌های ذهنی فرمانده گردان چنین روایت می‌کند:

من را صدا زد و گفت: «حسنی به نیروهایی که خط مقدم هستند بهترین غذا و گوشت را بده؛ به کلیه پرسنل و کسانی که پشت خط مقدم یعنی پایین کوه هستند استخوان‌ها و زواید گوشت و مخلفات را بده. گوشت حق کسانی است که در خط مقدم می‌جنگند به پرسنل گردان حتی به من هم نباید گوشت بدهی.» در تمام مدتی که در غرب کشور بودیم، به سربازها و کسانی که روی ارتفاع و در خط مقدم بودند بهترین غذا را می‌دادیم، چون جناب فتحی دستور داده بود و تأکید

می‌کرد: «هیچ‌کس! حتی من هم حق ندارم گوشت بخورم.»

علاوه بر اینکه به سربازان خط مقدم خیلی رسیدگی می‌کرد، به هر کسی که در راستای وظیفه‌اش تلاش می‌کرد توجه می‌نمود، این چیزها از چشم جناب فتحی پوشیده نبود. در اسلحه‌خانه روغنی به نام روغن سلاح است که با آن اسلحه را روغن‌کاری می‌کنند تا روان کار کند و در تیراندازی گیر نکند. چون روغن سلاح کم بود، به گردان ما نداده بودند. در شرایط عادی اگر اسلحه روغن‌کاری نشود، به مرور زمان کثیف می‌شود، دود می‌گیرد، زنگ می‌زند، و عمل نمی‌کند. حالا تصور کنید وقتی برف روی اسلحه بریزد، خیس می‌شود، زنگ می‌زند و اگر دشمن حمله کند یا عملیاتی در پیش باشد، هزار مشکل پیش می‌آید. وقتی دست رزمنده‌ای اسلحه باشد و عمل نکند با چوب هیچ فرقی ندارد. بارها درخواست کرده بودم ولی روغن سلاح نداده بودند. از قضا برای بازدید آمدند. از من سؤال کردند: «مشکل شما چیه؟» گفتم: «روغن سلاح نداریم.» چون رده‌های بالای لشکر روغن نفرستاده بودند و من به این قضیه اعتراض کرده بودم، مصیبتی بر سرم آوردند نگفتنی! ولی فتحی آن روز به حق از من دفاع کرد و گفت: «آقای حسنی به گردان گزارش کردند مستنداتش هست. ما به جای روغن سلاح از روغن نباتی برای تمیز کردن سلاح استفاده می‌کنیم و آنچه جناب حسنی می‌گوید صحت دارد. مشکل باید حل شود؛ اینکه چرا گفت و چه کسی گفت،

مهم نیست.»

| ۲ |

عملیات والفجره<sup>۱۰</sup> در ۲۲ اسفند ۱۳۶۶ در منطقه شیخ صله، ارتفاعات سورمر و شاخ شمیران انجام گرفت. گرچه نیروهای تیپ ۲ لشگر ۷۷ ثامن الائمه در عملیات والفجره<sup>۱۰</sup> شرکت نداشتند ولی در عملیات بیت المقدس ۵ که در ۲۲ فروردین ۱۳۶۷ انجام گرفت، شرکت داشتند. این عملیات در ارتفاعات کله قندی و در ادامه والفجره<sup>۱۰</sup> بود، تیپ دوم لشگر ۷۷ در این عملیات تلفات سنگینی متحمل شد. یکی از اهداف این عملیات جلوگیری از برداشت نیروهای دشمن از منطقه شمال غرب و فرستادن آن‌ها به منطقه جنوب بود. همه می‌دانستند عراق عملیات گسترده‌ای در جنوب پیش‌بینی کرده است و در اصل عملیات بیت المقدس ۵ برای پشتیبانی از منطقه عملیاتی جنوب انجام گرفت، برای اینکه جبهه‌ای به گستردگی جنوب کشور در خطر نباشد.

سرهنگ محسن قرهی می‌گوید:

ده پانزده روز پس از عملیات بیت المقدس ۵، در تاریخ ۶۷/۲/۱۵ تیپ ۲ قوچان به جنوب برگشت. ابتدا ۴۸ ساعت در فکه مستقر شد اما با توجه به مسائل و حوادثی که در جبهه‌های جنوب اتفاق افتاده بود، ۴۸ ساعت بعد جابه‌جا شد و به خط شرهانی رفت. خط شرهانی به نیروهای عراقی بسیار نزدیک بود. یک جاده آسفالتی عراق را به ایران

وصل می‌کرد. در اولین شبی که در منطقه شرفانی مستقر شدیم، چون هیچ استحکامات سنگری‌ای در منطقه وجود نداشت؛ چادر انفرادی زدیم و در منطقه‌ای نزدیک به عراق از چادر استفاده کردیم. تیپ ۴۰ سراب در خط مستقر بود و تیپ دو لشکر ۷۷ پشت یگان مستقر شده بود تا با تیپ ۴۰ سراب جابه‌جا شود. در آن محدوده هم استحکامات سنگری وجود نداشت و از این نظر آن‌ها هم دچار مشکل بودند. وقتی رکن سه قرارگاه جنوب برای بازدید آمد، رکن ۳ تیپ ۲ که بسیار ناراحت بود، به رکن ۳ قرارگاه به تندی اعتراض کرد و گفت: «برای چه موقعیت ما را عوض کردید و به اینجا آوردید در حالی که هیچ استحکامات سنگری وجود ندارد؟!»

هرچه بود، بالاخره تیپ ۲ با تیپ ۴۰ سراب جابه‌جا شد و در خط اول قرار گرفت. سنگرهای کمین ۲۵ تا ۳۰ متر با دشمن فاصله داشت. وقتی افراد در سنگر استراق‌سمع قرار می‌گرفتند، صدای صحبت عراقی‌ها به خوبی شنیده می‌شد. تیپ ما روی جاده مستقر شد، طوری که به سمت راست و چپ جاده مسلط باشد. این جاده از نظر نظامی بسیار خطرناک بود، جبهه‌های جنگ در آن برهه از زمان هم شرایط مطلوبی نداشت، به خصوص بعد از پس‌گیری فاو و جزیره مجنون در ۳ خرداد و ۳ تیر.

دشمن در شلمچه جلو آمده و خطوط پدافندی ایران را شکسته

بود. شرایط روحی و نظامی نامطلوبی بر مناطق جنوب حاکم بود. اخبار مناطق و جبهه‌های دیگر، و پیشروی عراق به گوش نیروها می‌رسید و روحیه‌شان را تضعیف می‌کرد. نیروهای انسانی تقویت، و گروهان‌ها بر مبنای ۱۲۰ درصد سازماندهی شدند. گروهان ۲۰۰ نفره با ۲۲۰ نفر سازماندهی شد و ۲۰ درصد هم برای مرخصی در نظر گرفته شدند، ولی از نظر استحکامات هیچ سنگری نداشتیم!

| ۴ |

سرهنگ جوادی منش آن روز را هیچ‌گاه از یاد نمی‌برد:

۶۷/۴/۱۴ که من از مرخصی برگشتم، جناب فتحی راهی مرخصی شد. سنگرهای دشمن را ورنه از ما می‌کردم که متوجه شدم خاکریزهای عراق باز است. ۱۶ یا ۱۷ تیر سرتیپ حسنی سعدی فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش در دیدگاه ما قرار گرفت و از مواضع دشمن دیدن کرد. هر صد متر ۲۰۰ خاکریز دشمن بریده و باز شده بود. سرتیپ حسنی سعدی رو به من کرد و گفت: «مواظب باشید، نخواهید، دشمن قصد حمله دارد.» در نگاه افسری که شجاعتش حکایت خاص و عام بود، غمی لانه کرده بود، از چیزی به شدت نگران بود انگار می‌دانست دشمن در

۱. گرچه گروهان‌ها دوباره سازماندهی شدند ولی به نظر من اقدامی دیر هنگام بود. آن روزها داغدار مادرم بودم، زمانی که در عملیات بیت المقدس ۵ در ارتفاعات شمال غرب بودم مادرم به رحمت خدا رفته بود اما به دلیل لغو مرخصی‌ها مطلع نشده بودم. وقتی به منزل رفتم و از موضوع مطلع شدم که ۱۷ روز از مرگ مادرم گذشته بود. زمانی که در منطقه شرفانی بودیم، فرمانده تیپ دهم یا یازدهم تبرماه بازدیدی از خط ما در شرفانی داشتند. با دیدن تألمات روحی من، دستور دادند به مرخصی بروم. سرهنگ محسن قرهی

مسیری سی کیلومتری آماده حمله است.

در اواخر جنگ ما امکانات چندانی نداشتیم. گلوله خمپاره کمی به ما می دادند. اگر در روز ۱۰ تا گلوله خمپاره به دستمان می رسید، طبق دستور آن ها را شلیک می کردیم. دقیقاً روز ۴/۲۱ حدود ۷ صبح داشتم برای شرکت در کمیسونی در قرارگاه آماده می شدم که آتش تهیه دشمن جبهه ای به پهنای ۳۰ کیلومتر در عمق ۳۰ کیلومتر را گلوله باران کرد. گلوله های توپ و تانک و خمپاره دشت را یکپارچه در آتش می لرزاند. معمولاً تک ها در شب انجام می گرفت. در تک روزانه آتش پشتیبانی باید خیلی قوی باشد تا موفقیت حاصل شود. تک روزانه را یگانی انجام می دهد که مطمئن است که موفق می شود، آتش پشتیبانی بسیار قوی و همچنین پوشش هوایی برتر دارد و موفقیتش صد در صد است. زمین را که نگاه کردم انگار باران به دریا می بارید. گلوله مثل دانه باران بر زمین می ریخت و خاک را به هوا بلند می کرد. از بس گلوله های متنوع با هم شلیک می شدند، دیگر صدای نوع گلوله مشخص نبود، فقط صدای سفیرشان به گوش می رسید.

نیروها رفتند و در مواضع خودشان قرار گرفتند. ستوان سرفلک، فرمانده گروهان ۳ جلو آمد و گفت: «ردیف تانک های دشمن دارد جلو می آید و پشت سر آن ها نفرات عراقی جلو می آیند. ما هر گلوله توپ، آرپی جی، و دراگونی که می زنیم به این تانک ها اثر نمی کنه، می خوره

ولی کمانه می‌کنه.» فهمیدم این تانک‌ها از نوع تی ۷۲ و تی ۷۵ ساخت شوروی هستند و هیچ گلوله‌ای بر آن‌ها کارگر نیست. نیروهای عراقی هم جلیقه ضدگلوله بر تن داشتند و بدون هیچ هراسی جلو می‌آمدند. کارایی ما در مقابل دشمن کم بود. آن‌ها هر لحظه جلوتر می‌آمدند، آتش پشتیبانی‌شان خیلی قوی بود، میگ و میراژ فرانسه بمباران می‌کرد، آواکس امریکایی منطقه را ردیابی می‌کرد، و تانک‌های نوری شوروی به ردیف جلو می‌آمدند، بدون اینکه هیچ مانعی سرراشان باشد. بچه‌ها با هر چه داشتند دفاع می‌کردند، ولی عراق به خط ما رسید.

برای اینکه نیروها از بین نروند، به ستوان سرفلک گفتم: «بچه‌ها را بکش به موضع بعدی.» موضع بعدی ۸۰ متر عقب‌تر بود گروهان دو و سه و یک هم اعلام کردند: «هر چه موشک می‌زنیم به تانک‌ها اثر نمی‌کنه، کمانه می‌کنه و ادوات دشمن را از کار نمی‌اندازه.» هر چه بچه‌ها موشک می‌زدند، کارگر نبود. دشمن با جسارتی که پیدا کرده بود، جلو می‌آمد و بچه‌ها عقب می‌نشستند. دشمن تا موضع سوم که روبه‌روی پاسگاه من بود، رسید. خودم را به سنگر رکن دو و سه که پرونده‌های سڑی و خیلی محرمانه در آن‌ها بود رساندم، کلیه مدارک را آتش زدیم که به دست دشمن نیفتد. شعله آتش که بالا گرفت، سنگر هم گلوله‌باران شد. خودم را به شیاری پرت کردم، بین من و نیروهای گردان فاصله افتاد. بچه‌ها که رگبار تیر را به سمت من دیدند فکر کردند

من تیر خورده‌ام. نیروها عقب نشینی می‌کردند و تانک‌ها جلو می‌آمدند. به حدی که تانک‌ها از مواضع گذشتند و از من هم رد شدند. دشمن از تنگه ابوغریب، چم سری و فکه گذشته بود و همچنان جلو می‌آمد. بین من و نیروها فاصله افتاده بود. نیروها به عقب می‌رفتند و هرکدام به سمتی می‌گریختند.

سرهنگ شیرمحمدی ادامه می‌دهد:

«نیروهای عراقی اقدام به تک کردند و آتش تهیه بسیار سنگینی بر سرمان ریختند. صبح ارتباط با عقبه قطع شد و اجرای آتش با شدتی هرچه تمام‌تر اجرا گردید. یگان‌ها عقب نشینی کردند و خطوط پدافندی را ترک نمودند. همگی متحیر مانده بودیم که چه کنیم. سربازان در حد توان با سلاح سنگین مقابله می‌کردند، ولی کافی نبود. سروان محمودی‌راد به من که فرمانده گروهان ارکان بودم مأموریت داد به عقبه یگان بروم و کسب تکلیف کنم. سوار خودرو شدم و محل را ترک کردم؛ بین راه از پل ارتباطی رد شدم، جهنمی از آتش روی جاده بود. چیزی جز آتش سنگین دشمن، پرواز هلیکوپتر و تردد تعدادی خودرو نبود. همه، وسایل را جا گذاشته و رفته بودند. من برگشتم که اطلاع بدهم چه خبر است، در حین عبور گلوله‌ای به پل اصابت کرد؛ پل تخریب و راه مسدود شد. منافقینی که با ارتش عراق آمده بودند، هر سرباز و درجه‌داری می‌دیدند، اسیر می‌کردند. خودم را به بنه گردان



رساندم و با اندک نفراتی که مانده بودند خوروهای قابل حرکت را به همراه تجهیزات به سمت دزفول حرکت دادیم. در مسیر می دیدم که تا پل کرخه تمام تجهیزات و سلاح های سنگین به جا مانده اند، افراد یا عقب نشسته یا شهید و مجروح شده بودند. من که تا به حال چنین وضعیتی را تجربه نکرده بودم از دیدن اجساد شهیدان زیادی که اطراف و روی آسفالت سوزان افتاده بودند و ماشین هایی که در آتش می سوخت، قلبم به درد آمد. وقتی به پادگان دزفول رسیدم، به سرهنگ اتحاد گفتم: «حالا باید چکار کنیم سرهنگ اتحاد؟»

سرهنگ جوادی منش در ادامه سخنان شیرمحمدی می گوید:  
من برای برگشتن به عقب راهی نداشتم جز اینکه از میان شیارها عبور کنم. در راه بازگشت منصور ملکیان، افسر توپچی را دیدم، کمی جلوتر هم سرباز دیگری را دیدم. هوا به شدت گرم بود و بارانی از گلوله بر منطقه می بارید. تشنگی امانان را بریده بود. گوشه ای در پناه تپه ای دراز کشیدیم. گلویمان خشک شده بود و توان ایستادن زیر تیغ آفتاب داغ خوزستان در تیرماه را نداشتیم.

نگاهم هر طرف را می کاوید که دیدم سگی خیس از کنار شیار بالا می رود، گفتم حتماً اینجا آب هست. فکر کردم خواب می بینم. به نظرم محال بود بین تپه ها آب باشد با این حال عکس حرکت سگ حرکت کردم و در میان شیارها چاله ای دیدم که مقدار آب آن حتی کرهم نبود،

چاله‌ای به اندازه ۳۰ در ۵۰ سانتی‌متر؛ آبی صاف و زلال اما پر از حشره. ملکبان گفت من از این آب نمی‌خورم، آلوده است. گفتم: بخور. من و تو توی شرایط سخت‌تر از این آب بدتر هم خورده‌ایم. این آب آلوده هست ولی کشنده نیست، اگر کشنده بود این همه حشره در آب زنده نمی‌ماندند. من از آب خوردم و کلاه آهنی‌ام را از سرم برداشتم و پر از آب کردم. آبی که با عرق سرم عجین شد و به قولی ماء‌الشعیر بود! ولی ملکبان نخورد. چند متری که جلو رفتیم تشنه‌اش شد گفتم: «من که گفتم از اون آب بخور. نخوردی حالا باید از آب داخل کلاه بخوری.» به ناچار از آب داخل کلاه خورد و راه افتادیم. کمی جلوتر دو نفر افتاده بودند. با هم همراه شدیم. چند نفر دیگر را دیدیم که از تشنگی دراز کشیده بودند. در نهایت همان‌طور که جلو می‌رفتیم ۲۳ نفر همراه شدیم، هر سرباز از یگانی متفاوت بود. همه از تشنگی دراز کشیده و طاقت از کف داده بودند. من یک در قمقمه، از سربازی گرفتم تا آب داخل کلاه آهنی را جیره‌بندی کنم. مگر در قمقمه چقدر آب می‌گیرد؟ من هر نیم ساعت همه را به خط می‌کردم و یک سوم در قمقمه آب در دهانشان می‌ریختم که نایشان در گرمای ۵۰ درجه فکه و در بعد از ظهر گرم تیر ماه خوزستان بسته نشود. به‌طور معمول در این گرما و این هوا هر سرباز به‌طور متوسط روزانه ۲۰ لیتر آب می‌خورد. هوا به قدری گرم بود که اگر یک قالب یخ روی زمین قرار می‌گرفت کمتر از یک ساعت کامل آب

می‌شد. حالا در آن گرمای هوا اگر یک ساعت به سرباز آب نمی‌رسید؛ نایش به هم می‌چسبید و خفه می‌شد. با همه این مشکلات ما چند نفر با یک درقمقه که آخراز همه من آب می‌خوردم، حرکت می‌کردیم. از ساعت ۲ بعدازظهر تا ساعت ۸ راه رفتیم. ساعت ۸ تازه خورشید زمین‌گیر شد. در شیاری که جلو می‌رفتیم مدفوع گاوهای عشایر را دیدم. فضولات گاوی بگی‌نگی تازه بود. با پوتین که به فضولات زد م روی فضولات زرد ولی داخلش قرمز بود. چون آب دست من بود بچه‌ها پشت سر من حرکت می‌کردند. گفتم: «بچه‌ها این راهی که می‌رویم به عشایر می‌رسیم، احتمالاً به آب هم برسیم.» سرگرد ملکیان گفت: «من روی نقشه خوندم که بالای چرخه این رودخانه آب داره، ولی پایین خشک است.» گفتم: «بچه‌ها ناامید نشید. اینجا احشام رفت و آمد داشتند، امیدوارم این راهی که می‌رویم به آب و آبادانی برسیم.» من از قبل روی تپه سمت دزفول را با گرای ۱۱۰ درجه گرفته بودم. در شب حرکت کردیم تا از سمت چپ و راست منحرف نشویم و سراز مواضع عراق در نیاوریم. نیم ساعت که پیاده رفتیم نيزاری را از دور دیدیم. تا نيزار را دیدیم، نورامیدی به دلمان تابیده شد. رفتیم بالای تپه، رودخانه‌ای را دیدم. خودمان را به رودخانه رساندیم، من آب داخل کلاه را خالی کردم هنوز اندازه شش درقمقه آب داشت. از ساعت ۲ تا ۸ شما حساب کن چطور به این ۲۳ نفر هر نیم ساعت به نیم ساعت،

یک سوم در قمقمه آب داده بودم که به اندازه شش در قمقمه هنوز آب باقی مانده بود. هر ۲۳ نفر خودشان را داخل آب انداختند ولی مگر سیراب می شدند؟ هرچه آب می خوردند سیر نمی شدند. بچه ها را جمع کردم و گفتم: «ما که نمی دونیم دشمن کجاست. چرا همگی ولو شدید؟ شاید دشمن جلوی ما باشد. باید طوری عمل کنیم که دور از دسترس دشمن باشیم.»

نماز مغرب و عشا را در کنار رودخانه خواندیم. قمقمه ها را پراز آب کردیم. ماسک و کلاه آهنی و هر چه همراه داشتیم پراز آب کردیم. گفتم: «بچه ها هر چه آب می خواهید بخورید، ولی دست به قمقمه هاتون نزنید چون فردا خیلی کار داریم.» در آن شرایط همه اطاعت می کردند حتی سرگردی که همراه من بود، حتی نیروهایی که از لشکر ۲۱ حمزه بودند. ساعت دو نیمه شب به تپه ای رسیدیم. گفتم: «بچه ها بشینید بینیم وضعیتمون چگونه؟ شاید در دل دشمن باشیم.» دقت کردیم، دیدیم آتش دشمن سه کیلومتر پشت سرما بود. گفتم: «از شمارش دانه گلوله حساب کردم سه کیلومتر با ما فاصله دارند. شما استراحت کنید، تا فردا به طرف نیروهای خودی حرکت کنیم.»

ساعت سه نصف شب متوجه شدم دیگر هیچ آبی همراهمان نیست. بچه ها از شدت تشنگی هر چه آب با خود داشتند، خورده بودند. یکی از سربازها جلو آمد و گفت: «جناب، من فرمان شما را

اطاعت کردم و آب قمقمه‌ام را نخوردم.» آب آن قمقمه را بین همه تقسیم کردم. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه دوباره به طرف رودخانه برگردیم. با گرای عکس به سمت رودخانه راه افتادیم. دو ساعت راهپیمایی کردیم تا به آنجا رسیدیم. هر چه وسیله داشتیم پر از آب کردیم و دوباره به سمت اندیمشک راه افتادیم. رسیدیم به سمت چپ قرارگاه ۲۱ حمزه. خستگی و کوفتگی زیر نور مستقیم خورشید تیر ماه خوزستان، چنان کرده بود که چشمانمان دید نداشت. چهار ماشین توپوتا و افرادی در هزار متری ما حرکت می‌کردند، ولی نمی‌دانستیم عراقی هستند یا ایرانی!! گفتم: «یک نفر را می‌خواهم که برود سر و گوشی آب بدهد، ببیند این‌هایی که می‌بینیم ایرانی هستند یا عراقی.» سربازی از لشکر ۲۱ حمزه اهل بافران یزد بود، داوطلب شد. گفت: «جناب، اسم من اینه آدرس خانه‌ام اینه. آدرس لشکر خدمتم اینه. اگر رفتم و عراقی بودند من اسیر می‌شم شاید هم کشته بشوم شما خبر مرا به خانواده‌ام بدهید.» پیشانی‌اش را بوسیدم. گفتم: «پسر جان میری اگه عراقی بودند و فرصت تیر هوایی داشتی یک تیر شلیک کن. اگر اسیر شدی از ما و همراهانت هیچ چیز نگو؛ حتی اگر تو را زدند یا دستور تیر دادند. شتر دیدی ندیدی. ما از همین شیار خودمان را نجات می‌دهیم. ولی اگر ایرانی بودند زمان داری سه تیر هوایی بزنی. سرباز رفت و بعد از چند دقیقه سه تیر هوایی شلیک شد. ما جلو رفتیم و سرهنگ رزمی

جانشین لشگر ۲۱ حمزه به همراه یک سرگرد و تعدادی سرباز وقتی ما را دیدند به استقبالمان آمدند. آب آوردند و قدری کنسرو به ما دادند. گفتند: «چطوری زنده موندید در این بیابون‌ها؟» گفتیم: «خب دیگه خدا خواست. یک سگی راهنمایی‌مان کرد. اگر زنده موندیم از الطاف الهی بود در تپه‌ای که اصلاً امکان نداشت آبی باشد ما را به برکه‌ای راهنمایی کرد و از تشنگی نجات داد.» من به سرهنگ رزمی گفتم: «از یگانم خبر ندارم. یه ماشین بدید به من برم تو این بیابون، بچه‌ها رو پیدا کنم.» در حالی که یأس در کلامش موج می‌انداخت گفت: «جناب، نه فقط گردان شما که من هم از یگانم خبر ندارم، همه همین وضعیت را دارند. الان چون وضعیت جاده‌ها مشخص نیست و نمی‌دونیم در چه موقعیتی قرار گرفتیم صلاح نیست بروید. البته دشمن تا قبل از تنگه ابوغریب جلو آمده ولی احتمال دور خوردن هم وجود داره.»

شب را آنجا زمین‌گیر شدیم، فردایش متوجه شدیم دشمن از جاده فکه به سمت دهلران و مهران رفته و همان‌جا زمین‌گیر شده است. مرا به مقر تیپ خودم در فکه فرستادند. دنبال فرمانده تیپ گشتم. مقر فرمانده تیپ سرهنگ شایگان را پیدا کردم و ایشان تا مرا دید اشک‌هایش سرازیر شد. خاک‌آلوده و ژولیده بود. گفت: «من شنیدم تیر خوردی. گفتم مگر اینکه جوادی تیر بخورد نتواند بیاید عقب، و گرنه او مرد اسارت نیست.» گفتم: «نباید این جوری می‌شد.» گفت:

«جنگه؛ یک بار ما پیروز می‌شیم یک بار هم ما شکست می‌خوریم؛ ولی درست می‌شه.» دو ساعت آنجا بودم، تعدادی نیرو به ما ملحق شدند. سرهنگ شایگان به من گفت: «تعدادی نیرو آمده، این‌ها را بردار و برو برغازه، جلوی دشمن را بگیر.»

با ۳۰ نیرو که از یگان‌ها مانده بودند و اندکی مهمات روی ارتفاعات برغازه سنگر گرفتیم. به دشت که نگاه می‌کردم، می‌دیدم تانک‌های دشمن در سه‌راه فکه به سمت تنگه ابوغریب روی زمین پراکنده بودند؛ از آنجا که می‌دانستند هیچ موشکی به آن‌ها کارگر نیست؛ حتی در آشیانه هم نمانده بودند. آن شب بچه‌ها را دورتادور برغازه مستقر کردم، تا صبح بیدار بودیم چون فاصله ما با دشمن ۷۰۰ متر تیر مستقیم بود. دشمن در سه‌راه فکه بود؛ یگان‌های تیپ در پشت ارتفاعات تینه یا برغازه در ده چنانه برای بازسازی مجدد مستقر شده بودند. صبح روز بعد تعدادی از برادران سپاهی آمدند و تعدادی موشک تاو آوردند و به سمت تانک‌ها موشک پرتاب کردند، اما این موشک‌ها هم کمانه می‌کرد. هنوز آتش موشک‌ها تمام نشده بود که دشمن مواضع ما را زیر آتش گرفت.

جناب فتحی ۲۴ تیر خودش را به ما رسانید. با دیدن او تمام صحنه‌ها در ذهنم مرور شد، انگار زانوهایم قوت گرفته باشند، جلو رفتم. مرا تنگ در آغوش گرفت و به دلجویی پرداخت. باورش نمی‌شد

گردان به چنین مصیبتی گرفتار شده باشد. شیرازه تیپ ۲ لشکر ۷۷ ثامن الائمه خراسان از هم پاشیده شده بود و فرمانده گردان قدس با کمتر از ۳۰ نفر از نیروهای گردان ۸۰۰ نفری اش مواجه شد. دشت پر بود از جنازه هم‌رزمان شهیدش. تعداد زیادی از آن‌ها به واسطه عطش در آن سرزمین پر بلا جان داده بودند. وقتی روی تپه‌های برغازه محمدرضا را دیدم چنان روحیه گرفتم که گویی روحی تازه در کالبدم دمیده شد. دیدن فرماندهی که مرد میدان بود و بحران‌ها را مدیریت می‌کرد، چیزی نبود که از نظرم دور بماند. ولی برای فتحی این همه مصیبت باورکردنی نبود.

سرهنگ شیرمحمدی می‌گوید:

همه دور فتحی جمع شدیم. آتش دشمن قطع شده بود، افرادی که رفته بودند یکی یکی برمی‌گشتند. وسایلی که آورده بودیم در خط پدافندی جدید در جاده سه راه فکه و چنانه مستقر کردیم و سازماندهی آغاز شد. فرمانده لشکر نصیری زیبا بسیار منضبط و دلسوزانه با امکاناتی که در اختیار داشت سنگرهای پدافندی ایجاد کرد تا در صورت هجوم دوباره دشمن قدرت جلوگیری داشته باشیم. جناب فتحی هم سخت‌کوشانه و با تلاش شبانه‌روزی یگان‌های از هم پاشیده را سازماندهی کرد. چنان دقیق و پرتلاش پیگیری کرد که در مدت کوتاهی کد ۷۷۱ شکل گرفت. پرسنل یگان دچار وضعیت آشفته‌ای شده بودند، به فرماندهی چون او



نیاز بود تا بتواند این وضعیت را روبه‌راه کند. کم‌کم نیروها جمع شدند، تقریباً نیمی از گردان سازماندهی شد تا برای حضوری دوباره آماده شوند. فتحی آن روزها ساخت دژی محکم را پی‌ریزی کرد که چندی بعد این دژ ساخته شد.

سرهنگ جوادی منش می‌گوید:

سیل نیروهای مردمی برای پس‌گیری سرزمین‌های از دست رفته، به اهواز سرازیر شده بود. قرار شد یگان‌ها را دوباره سازماندهی کنیم و برای پس‌گرفتن مواضع خودمان اقدام کنیم. صبح یکی از روزهای پایان تیر که به گمانم ۲۵ تیر بود، دشمن عقب‌نشینی کرد از سه‌راه فکه به سمت فکه حرکت کرد؛ در مرزها زمین‌گیر شد و عملیات ما صورت نگرفت. در تک عراق، نیروهای بسیاری به شهادت رسیدند، تعدادی به اسارت درآمدند و تعدادی هم مجروح شدند. عراق به مواضع خودش برگشت و ما هم در مواضع خودمان مستقر شدیم. مشخص شد هدف عراق گرفتن سرپل نبود، بلکه گرفتن اسیر بود. در عملیاتی که در سال دوم جنگ انجام داده بودیم نیروهای عراقی زیادی به اسارت ما درآمده بودند؛ چون زمزمه آتش‌بس به گوش می‌رسید؛ عراق در صدد برآمده بود اسیر بگیرد تا برای مبادله اسرا حرفی برای گفتن داشته باشد. سرهنگ محسن قرهی که بعد از تک عملیاتی دشمن به منطقه برگشت، خاطراتی بس دردآور نقل می‌کند:

هنوز چند روزی از مرخصی‌ام نگذشته بود که از طرف یگان تلفن زدند که خودم را سریع به منطقه برسانم؛ آنچه تعجب‌برانگیز بود این بود که گفتند به دزفول بروم. با خودم گفتم ما که در شرفانی بودیم برای چی به دزفول بروم؟ با این حال راه افتادم.

آن روزها یا با اتوبوس‌های اندیمشک می‌آمدیم یا اتوبوس‌های اهواز که در اندیمشک پیاده می‌شدیم. وقتی در اندیمشک از اتوبوس پیاده شدم، متوجه شدم شرایط غیرعادی است. وضعیت شهر به هم‌ریخته بود، نیروهای نظامی در شهر پراکنده بودند. به پادگان دزفول رفتم. جلوی در پادگان خودم را معرفی کردم و گفتم یگانم اطلاع داده به اینجا بیایم. گفتند برو چنانچه. باید از پل کرخه عبور می‌کردم. وقتی به پل کرخه رسیدم، جمعیت انبوهی را دیدم که از شهرهای مختلف به دنبال فرزندشان آمده بودند. فهمیده بودند در منطقه عملیات شده، آمده بودند تا از فرزندشان اطلاعی حاصل کنند. به‌سختی از میان جمعیت راه باز کردم، خودم را جلو کشیدم و از پل کرخه گذشتم. به دژبانی که رسیدم، برگه مرخصی‌ام را نشان دادم، چون لباس نظامی داشتم توانستم عبور کنم. پیرسان پیرسان تا چنانچه رفتم.

در خانه‌های مخروبه روستا که نیروهای تیپ مستقر بودند، گردان ۱۲۲ را پیدا کردم. البته گردان که نه، چیزی که از گردان باقی مانده بود. همه تجهیزات و امکانات گردان در شرفانی هنگام تک عراق به

یغما رفته بود؛ از ۲۲۰ نفر نیروی گروهان فقط ۱۲ سرباز باقی مانده بود؛ افسران و درجه داران و سربازان یا به اسارت درآمده بودند، یا شهید و مجروح شده بودند؛ تعداد اندکی هم جزء فراری‌ها بودند. معلوم نبود کی شهید شده، کی مجروح، کی مفقود شده و کی فرار کرده. سربازهایی که باقی مانده بودند از نظر روحی و شکل ظاهری در شرایط نامناسبی بودند. بی‌اختیار به یاد سربازهای شکست خورده فیلم‌های جنگ جهانی افتادم. نه لباس مناسبی! نه کفش مناسبی! وضعیت اسفباری بود. سراغ گروهان‌های دیگر را گرفتم. هر گردان رزمی ۳ گروهان پیاده، ۱ گروهان ادوات، و ۱ گروهان ارکان داشت. گروهان‌های پیاده هر کدام ۲۲۰ نفر داشتند، ولی اکنون از گروهان من ۱۲ نفر، از گروهان یک ۳ نفر، و از گروهان سه ۱ نفر باقی مانده بود، تازه گروهان من بالاترین آمار را داشت. شرایط بدی بود. همه اسلحه و مهمات ما جا مانده بود، عراقی‌ها وسایل را به غنیمت برده بودند. با چشم خودم دیدم عراقی‌ها ۲۵ کانکس را بار زدند و به‌عنوان غنایم از جاده آسفالت‌ه مقابل ما بردند. به‌عنوان فرمانده گروهان معاون نداشتم، به اسارت درآمده بود. افسر وظیفه دیگری به اسم جلال کریمی به اسارت درآمده بود. از فرماندهان دسته و درجه داران کادر، احمد پوریساقی و بختیاروندی هم به اسارت درآمده بودند. البته آن زمان معلوم نبود چه کسانی اسیر شده‌اند، بعدها مشخص شد.

از بچه‌ها سراغ سربازان دسته ادوات را گرفتم. دسته ادوات گروهان پیاده، سه قبضه خمپاره و ارکان دو قبضه تفنگ ۱۰۶ دارد. از احوال تک تک بچه‌ها می‌پرسیدم. چون مسئولیت داشتم. می‌خواستم بدانم آمار نیروهای گروهان از نظر شهید، مجروح، اسیر، و مفقود چگونه است. ۱۵ مرداد به اندیمشک رفتم تا هم استحمام کنم و هم خبر سلامتی خودم را به خانواده بدهم. شهر هنوز متشنج بود. خانواده بسیاری از افسران، درجه‌داران و سربازانی که در تک عراق آسیب دیده بودند، حضور داشتند. این تک گسترده را عراق در کلیه خطوط جنوب انجام داده بود، از موسیان، شرهانی، فکه و پایین‌تر یکپارچه عملیات کرده بود. طبق آماري که بعدها منتشر شد ۲۷ هزار نفر از نیروهای ایرانی را در این منطقه به اسارت درآورده بود. این‌ها علاوه بر کسانی بود که شهید یا مجروح شده بودند.

صحنه‌هایی که بعد از رفتن به منطقه و در بیابان‌ها دیدم روحم را بسیار آزرده، اشک از چشمانم سرازیر می‌شد، صحنه‌هایی که هیچ‌وقت از خاطرم نمی‌رود. منطقه پر بود از اجساد شهدای ما که روی زمین افتاده بودند. تعدادی بر اثر تشنگی و تعدادی هم بر اثر گلوله‌های دشمن به شهادت رسیده بودند. تا آن تاریخ تقریباً مشخص شده بود چه کسانی شهید شده‌اند و چه کسانی اسیر. از فیلم‌هایی که در عراق پخش شده بود، تعدادی از بچه‌ها شناسایی شده بودند. وضعیت افراد تا حدودی

مشخص شده بود. تعدادی هم مجروح بودند که برگشتند، تا حدودی از سرنوشت نیروها اطلاع یافتیم.

یک بار دیگر که به اندیمشک رفته بودم تا هم استحمام کنم و هم خبر سلامتی ام را به خانواده بدهم، دیدم شهر هنوز شلوغ است. افراد زیادی برای گرفتن خبری از فرزندشان در اندیمشک حضور داشتند. داخل جمعیت مرد نسبتاً مسنی دیدم که روی برگه‌ای با خط درشت نوشته بود: «ستوان یکم محسن قرهی» و اسم «هراند هاکوپیان» را هم بزرگ روی همان برگه نوشته بود؛ برگه را به چوب زده و بالای سرش گرفته بود. من با لباس شخصی رفته بودم. اسم خودم و هراند را که دیدم یکه خوردم. کنار مرد شصت‌ساله رفتم و پرسیدم: «این کیه که اسمش رو نوشتی و بلند کردی؟» گفت: «این فرمانده پسر خواهرمه. هراند هاکوپیان خواهرزاده منه. خواهرم فقط همین یک فرزند رو داره؛ زمانی که کودک بود، پدرش فوت کرد. خواهرم هراند را یتیم بزرگ کرد. اومد سربازی، ولی مدتی ازش خبری نداریم. خواهرم نگران بود، من آمدم ببینم کجاست. نمی‌دونستم کجا باید بروم، فقط توی وسایلش یک برگه مرخصی پیدا کردم که روی برگه اسم آقای قرهی بود. برگه مرخصی رو اون امضا کرده بود. برای همین اسمش رو نوشتم که ببینم کسی ایشون را می‌شناسه تا من خبری از هراند بگیرم.» من واقعاً متأثر شدم، از جزئیات زندگی هراند خبر نداشتم. نمی‌دانستم خودم را معرفی

کنم و بگویم که قرهی هستم یا نه. از طرف دیگر واقعاً نمی دانستم چه بلایی سرهراند آمده. بچه‌ها گفته بودند وقتی او را گذاشتند و برگشتند زنده بود. شاید یک خداترس باشرفی بین عراقی‌ها پیدا شده باشد و او را به مرکز درمانی رسانده باشد. نمی دانستم چه بگویم. نه می توانستم به این مرد امید واهی بدهم و نه می توانستم ناامیدش کنم. تنها کاری که کردم او را به نماینده لشکر ۷۷ ثامن الائمه خراسان در اندیمشک راهنمایی کردم، جایی که برای پاسخگویی به خانواده‌ها ایجاد شده بود.<sup>۱</sup>

۱. یادآوری آن روزها به قدری سخت است که سرهنگ قرهی وقتی از آن روزها می‌گوید، بغض می‌کند: «طی زمانی که من در جنگ فرمانده گروهان بودم تعدادی از سربازان اقلیت‌های مذهبی، دوران خدمت خود را در گروهان ما گذراندند. چون اسامی آن‌ها خاص بود، در ذهن من مانده است. یکی از آن‌ها آندره بارسقیان، مکانیک قابلی بود و اغلب حاضر به کار، او در تعمیر و رسیدگی به خودروها نقش مهمی داشت. سرباز دیگری داشتیم به نام ادموند آوانسیان که خط خوبی داشت؛ از او به‌عنوان منشی گروهان استفاده می‌کردم. ژان آراکل هارطونیان جوانی بود با خصوصیات خودش که خیلی غیبت می‌کرد. سربازی به نام هراند هاکوپیان داشتیم که سال ۱۳۶۶ به گروهان ما آمد. این سرباز دیپلم وظیفه بود و در رشته ریاضی درس خوانده بود. وقتی به گروهان ما آمد او را محاسب هدایت آتش تعیین کردم. در گروهان پیاده که رسد خمپاره ۸۱ میلی‌متری هست؛ سه قبضه خمپاره و یک ارکان رسد دارد، فرمانده رسد و محاسب هدایت آتش. محاسبه کردن یک کار ریاضی است، محاسب عناصری را از دیده‌بان می‌گرفت آن‌ها را تبدیل به اعداد و ارقام می‌کرد و به قبضه‌داران می‌داد تا روی قبضه بیندند و تیراندازی کنند. برای اینکه خمپاره‌های آن‌ها دقیقاً به هدف اصابت کند. محاسب هدایت آتش باید در ریاضی قوی و به فرمول‌های ریاضی احاطه داشته باشد. من او را محاسب آتش تعیین کردم و او در آن پست مشغول خدمت بود. آبان ۶۶ که از منطقه جنوب به شمال غرب و سورن مریوان منتقل شدیم، قبضه‌های خمپاره عملاً در پای ارتفاعات سورن با توجه به کوهستانی بودن منطقه کاربرد چندانی نداشت به‌خصوص اینکه زمستان بود و بیشتر با سلاح‌های سبک کار می‌کردیم. سنگر هراند هاکوپیان در قسمت بنه و پایین ارتفاعات سورن بود. من گاهی که از سنگر خودم بالای

۱۵ مرداد یگان‌های دیگر برای ما نیرو آوردند تا کسری‌های سازمان جبران شود. همه برای جبران خسارت یگان‌ها بسیج شده بودند. ما به منطقه برگشتیم. در خط مقدم با تعداد محدودی اسلحه در مقابل عراقی‌ها مستقر شدیم. آن روزها زمزمه پذیرش آتش بس از سوی ایران دهان به دهان می‌چرخید و ما باید جایی مستقر می‌شدیم که مرز کشورمان باشد. ما در خط مستقر شدیم، هر کس هر کاری از دستش برمی‌آمد برای حفاظت از مرزهای کشور انجام می‌داد، طوری که حتی فرمانده گردان هم در خط مقدم نگهبانی می‌داد. هر کس که در منطقه باقی مانده بود با احساس مسئولیت انجام وظیفه می‌کرد تا اگر

---

ارتفاع سورن پایین می‌آدم و سرکشی می‌کردم؛ هراند را در سنگر خودش می‌دیدم با هم صحبت می‌کردیم. اهل مطالعه بود، کتاب می‌خواند حتی یکی دو بار کتاب‌هایش را امانت گرفتم و خواندم. اغلب کتاب‌ها رمان بود. وقتی بچه‌ها را دیدم و از سرنوشت هراند ها کوپیان پرسیدم، یکی از سربازهای ادوات گفت: ساعت ۶ صبح ۴/۲۱ زمانی که عراق تک کرد، ما مشغول تیراندازی با قبضه‌ها بودیم که یک گلوله نزدیک ما به زمین خورد و ترکشش به سفیدران هراند اصابت کرد. سفیدران خونریزی شدیدی داشت، ما زخمش را بستیم که دستور عقب‌نشینی آمد. هراند را داخل پتو گذاشتیم، چهار طرفش را گرفتیم و مسافتی را زیر آتش دشمن عقب رفتیم. زیر آفتاب گرم دیگر توانمان داشت تمام می‌شد. خستگی، تشنگی و آتش شدید دشمن شرایط را سخت کرده بود؛ بار سنگین، اسلحه روی دوش، زمین رملی شرفانی مزید بر علت شد. هراند به ما گفت مرا بگذارید و برید. شما خودتون را هم نمی‌توانید بکشید عقب، مرا بگذارید و برید؛ فقط مرا با گلوله بکشید که اسیر نشم. اول گفتیم نه هر طور شده تو را با خودمان می‌بریم. مسافت دیگری هم او را عقب بردیم اما باز هم اصرار کرد مرا بگذارید و برید. مجبور شدیم هراند را بگذاریم و به عقب برگردیم. از اتفاقی که برای هراند و دیگر نیروها افتاد متأثر بودم. سال‌ها گذشت ولی اثری از جنازه او پیدا نشد. چندی پیش که روی سایت در جستجوی وضعیت شهدا بودم، متوجه شدم هنوز این شهید بزرگوار جزو شهدای مفقودالثر است و از جنازه‌اش خبری در دست نیست.

آتش بس اعلام شد، ما در محلی مستقر باشیم که مرز کشورمان باشد  
و اجازه ندهیم عراق در خاک ما مستقر شود. شاید استراتژی عراق هم  
همین بود که جلوتر نیامد و در مرزهای خودش مستقر ماند.





## فصل شانزدهم

### اجام زهر؛ اولین مانور؛ دژ فتحی؛ درود بر شرف دلورا

| ۱ |

مشکلات دست به دست هم داد تا در تیرماه ۱۳۶۷ امام جام زهر را بنوشد و قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل پذیرفته شود. در آن سال فقط یکی از بندهای قطعنامه یعنی آتش بس اجرایی شد، ولی عراق دست از شیطنت برنداشت. بعد از پذیرش قطعنامه، گردان ۷۷۱ به پشت جبهه و منطقه آرمه اعزام شد تا در رزمایش شرکت کند. سرهنگ جوادی منش خاطرات آن روزهای سخت را به یاد دارد و در شرح آن روزها می گوید:

بعد از پذیرش قطعنامه به من گفت: «جوادی درست است که جنگ تمام شده، اما ما باید یگانمان را بازسازی کنیم و خط مرزی خودمان را تقویت و محکم نماییم. شاید جنگ تمام شده باشد ولی هیچ موقع نباید دشمن را دست‌کم گرفت. چون دشمن از غفلت ما سوءاستفاده می‌کند، همیشه باید قوی باشیم.» جناب فتحی برای آموزش سربازان و بالا بردن توان رزمی آن‌ها تلاش می‌کرد. تپه‌ای در برغازه فکه بود سنگلاخ؛ باید روی آن سنگ‌های بتونی پیاده می‌کردیم که اگر دشمن دوباره حمله کرد بتوانیم جلوی دشمن را بگیریم و همچنین دژی مستحکم می‌ساختیم. ما کارگاه ساخت کلنگ و کلنگ‌تیزکن داشتیم. گرچه آهن را با ذغال سنگ ذوب می‌کنند، ولی او با آتش چوب کلنگ‌ها را درست می‌کرد. کلنگ‌های ما شکلی شبیه نوک عقاب داشتند، اغلب مقنی‌ها از این کلنگ‌ها برای حفر چاه استفاده می‌کردند.

صبح تا غروب نیروها کار می‌کردند، غروب یک تانکر آب می‌ریختیم تا زمین خیس بخورد. فردایش می‌دیدیم فقط ۵ سانتی‌متر از عمق زمین خیس خورده است. فردا با همین کلنگ‌ها سنگ‌ریزی می‌کردیم. کندن سنگ نوک کلنگ را کند می‌کرد و ما با همان آتش هیزمی که در منطقه داشتیم، کلنگ‌ها را تیز می‌کردیم. دژی ساختیم که اگر یک لشکر حمله می‌کرد با یک گروهان می‌توانستیم جلو آن‌ها را بگیریم. دژی که بعدها نام خودش را بر آن نهادند.<sup>۱</sup>

۱. البته این دژ به مرور زمان از بین رفت و فقط آثاری از آن به جا مانده است. عشایر تمام

سرهنگ کاظم سروش مهر می‌گوید:

ارتفاعات تپه برغازه ذوعارض است. از نظر نظامی وضعیتی دارد که غالب بر منطقه دشمن و عمود بر منطقه به سمت فکه عراق و ایران بود. وقتی قرار شد گردان ۷۷۱ در قسمتی از برغازه دژ درست کند، برای این کار نیاز به کلنگ داشتند. فتحی یک کارگاه آهنگری درست کرد، کلنگ‌ها را خودکفا درست می‌کرد تا مواضع را بکنند. فرمانده لشکر سرتیپ دوم سیاه بخش نصیری زیبا وقتی دید فتحی کارگاه آهنگری راه انداخته و همانجا در خط کارها را انجام می‌دهد بدون اینکه از جایی یا کسی کمک بگیرد، خودش هر چه مورد نیاز است مهیا کرده و از فکر و نیروی سربازان جوان بسیار استفاده می‌برد؛ با شور و حرارت گفت: «فتحی سلحشور، درود بر شرفت مرد که چنین مواضع سدکننده‌ای ایجاد کردی.»

سرهنگ ذوالفقاری درباره آن روزها چنین می‌گوید:

مانور گردانی داشتیم. من به‌عنوان رئیس رکن سه، ۵ یا ۶ بار دستور عملیاتی گردان را نوشتم و بردم خدمت جناب فتحی؛ ولی هر بار دستور عملیاتی را رد کرد و گفت: «نه! اینجا این اشکال را دارد آنجا این اشکال را دارد.» من خیلی ناراحت شده بودم با خودم گفتم این کیه دیگه؟ همه‌اش ایراد می‌گیره. بعد از دفعه ششم ایشان تصحیح کردند و گفتند:

---

الوارها را کشیدند و برای سوخت یا ساخت استفاده کردند، ولی این دژیکی از ابتکارات شهید محمد رضا فتحی بود.

«همین دستورالعمل خوبه؛ برو بگذار برای اجرا.» چند روز بعد از اجرای مانور، وقتی در سنگر نشسته بودیم، گفت: «جناب ذوالفقاری، می‌دونی من برای چی این همه ایراد گرفتم؟» گفتم: «نه!» گفت: «برای اینکه شما به دستور عملیاتی خوب واقف بشی، اهمیت بدهی، در آینده هم خوب از آن استفاده کنی و در ذهنت باقی بماند.»

سرهنگ حسن حسنی می‌گوید:

در یگان‌های ارتش مانور برگزار می‌شود ولی ما تا آن روز مانور نداده بودیم. ما جوانانی بودیم که به خاطر شرایط حساس کشور بعد از آموزش مستقیم به جبهه رفتیم و رودررو با دشمن متجاوز جنگیدیم؛ تا آن زمان مانور ندیده بودیم. اولین گردانی که قرعه مانور به نامش افتاد گردان ما بود. هرچه در کتاب خوانده بودیم، انجام دادیم. آقایان پورطوسی و قهرمانی که قبل از انقلاب خدمت کرده و کاربلد بودند، به ما یاری بسیار رساندند. بعد از اتمام مانور نمره قابل قبولی گرفتیم. جناب فتحی پیش این دو نفر آمد و شجاعانه گفت: «من همیشه به حسنی می‌گفتم رابطه‌اش را با شما دو نفر زیاد برادرانه نکند، ولی حسنی با اطمینان می‌گفت این‌ها آدم‌های خوبی هستند. امروز به من ثابت شد حسنی راست می‌گفت. شما مردان روزهای سخت هستید که دست دیگران را می‌گیرید.»

سرهنگ شیرمحمدی می‌گوید:

بعد از ساختن دژ مستحکم فتحی در برغازه، یگان‌ها سر و سامان گرفتند. جناب فتحی در محلی وسیع با آنکه امکانات چندانی در اختیار نداشت، اقدام به ساخت میدان صبحگاه کرد. کاری که از اول جنگ تا آن روز هیچ‌کس به آن وسعت انجام نداده بود. بسیار سخت بود که در آن بیابان برهوت، با مشکلات فراوان در مدتی کوتاه محل تجمع و میدان صبحگاه دایر شود. این کار را من تحت مدیریت او انجام دادم. محل صبحگاه تعیین، و برای رژه یگان‌ها آماده شد. به جای آسفالت از سیمان استفاده کردیم، طوری طرح‌ریزی شد که واحدها پس از استقرار و نیایش صبحگاهی در حضور فرمانده رژه بروند. سپس ورزش صبحگاهی به صورت دسته‌جمعی با حضور او انجام گیرد تا توان جسمانی و روانی نفرات بالا رود و یگان‌های از هم گسیخته سر و سامان گیرند. پس از ساخت میدان صبحگاه، فرماندهان رده بالا برای اولین بار به مراسم دعوت شدند و یک مراسم باشکوه با حضور فرمانده لشکر و فرماندهان سائرتیپ‌ها به نمایش گذاشته شد. روز عجیب و باشکوهی بود، از آن پس سایر گردان‌ها هم مجبور شدند مراسم صبحگاه را کامل انجام دهند.

کار او به ساختن میدان صبحگاه خلاصه نشد؛ با استفاده از موتور برق روشنایی کلیه سنگرها را تأمین نمود و با مکش آب و حفر چاه حمامی چنددوشه در سطح گردان برپا کرد. خیاطی و کفاشی دایر نمود.

سربازی را به خرم‌آباد فرستاد و از آنجا گل برای ساخت تنور نانویی به منطقه آورد. بعد از آنکه سربازان ورزیده و باتجربه نانویی را ساختند، هر روز صبح کلیه سربازان برای صرف صبحانه نان لواش تازه داشتند. جالب‌تر از همه شیوه مرخصی رفتن سربازها بود، صبح روز حرکت همه جمع می‌شدند، با مینی‌بوس یا وانت آن‌ها را تا ایستگاه راه‌آهن اندیمشک می‌رساند. فتحی ماشینی برای تردد نیروها در نظر گرفته بود تا در جاده سرگردان نمانند. روز پایان مرخصی هم در همان نقطه که پیاده شده بودند، ماشین‌ها ایستاده بودند تا سربازها سوار شوند و به منطقه برگردند. با فروش نان خشک و ساخت تنور، وسایل فرسوده و قطعات مورد نیاز خودروها را از شهرستان‌ها تأمین کرد و همه خودروها را آماده به رزم نمود.

| ۲ |

سرتیپ ستاد محمدحسن اسعدزاده در خصوص آن روزها و آشنایی با شهید فتحی می‌گوید:

اولین آشنایی من با ایشان در جنوب و فکه بود. من بعد از طی دوره فرماندهی ستاد (دافوس) به همراه چند تن از دوستان سفری به چین داشتیم. پس از بازگشت برای تعیین محل خدمت رفتیم. رسم بر این بود که محل‌های خدمت را روی تابلو می‌نوشتند و ما بر اساس امتیاز انتخاب می‌کردیم. من شاگرد ممتاز بودم و مدت حضورم در جبهه قابل

توجه بود. قبل از آن هم فرمانده تیپ بودم در نتیجه از اولین نفراتی بودم که حق انتخاب داشتم.

زمان انتخاب محل رسید. فرمانده نیروی زمینی جناب امیر حسنی سعدی به مسئول تقسیم تیمسار اگوش نیا (معاونت نیروی انسانی نذاجا) دستور داد که دو نفر از آقایان یعنی من و یک نفر دیگر حق انتخاب محل نداریم، محل خدمت ما از قبل مشخص شده بود؛ من فرمانده تیپ مرنند در آذربایجان شدم. من که جنگ و جبهه و دوری از خانواده را تجربه کرده بودم، خواستم که مرا به لشکر خراسان بفرستند. به امیر نجفی مراجعه کردم و درخواستم را مطرح نمودم. قرار شد فرماندهی تیپ ۲ قوچان را به عهده بگیرم. امریه انتقال و فرماندهی تیپ لشکر ۷۷ را گرفتم، خدمت فرمانده لشکر رفتم، خودم را معرفی نمودم و تیپ را در فکه تحویل گرفتم.

هر تیپ چهار گردان داشت و فرماندهی گردان ۷۷۱ را جناب فتحی عهده دار بود. افسری با سه خصوصیت بسیار بارز: مدیر، مؤدب، و صادق. یک بار قرار بود حد فاصل نیروهای خودی و عراقی را از نظر دیده بانی، محورهای نفوذی، مواضع عراق و موانع شخصاً با همراهی ایشان و راننده بررسی کنم. سوار جیب شدیم. روز بود، تپه های رملی را بررسی کردیم. در بررسی مواضع حین حرکت در لابه لای بوته ها سه رأس آهو جلوی ما پیدا شدند. ما نظامیانی اسلحه به دست بودیم و ویژگی

مشترکمان علاقه به شکار بود. او نگاهی به من کرد، من گفتم: «شنیدم شما هم دست به شکارتون خوبه؛ خداوند هم روزی را در مسیرمان قرار داده، تیراندازی کنید. شب هم مهمان داریم.» قرار بود تعدادی از لشگریان آن شب به تیپ بیایند. ایشان گفتند: «نه؛ در محضر شما من دست به سلاح نمی‌برم.» اصرار کردم ولی او قبول نکرد. با همه این ملاحظات دو رأس آهو شکار شد و برگشتیم. به سربازها گفتم: «برای شب این‌ها را آماده کنید.»

سربازها، لاشه‌ها را در سنگر گذاشتند لای یک پتو، ولی پتو کوتاه بود و قسمتی از بدن شکارها بیرون مانده بود. نماز را که خواندیم، حاج آقای که همراه جمع بود در حالت سجده لاشه را دید و شک کرد. به من گفت: «شما از سنگرتون مطمئن هستید؟» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «یک باز دیدی بکنید، من چیز مشکوکی دیدم.» در ابتدا اصلاً یادم به لاشه شکار نبود. در یک لحظه متوجه موضوع شدم. گفتم: «بله، یک جنازه عراقی است. تجاوز کرده و ما می‌خواهیم گوشتش را کباب کنیم.» با تعجب نگاهم کرد. شب برایش تعریف کردم که این گوشت شکار و روزی‌ای بود که خدا برای شما مقدر کرده است. بعد از آن شب بارها مأموریت‌های کاری به جناب فتحی محول کردم و ایشان به خوبی همه را انجام داد. او از فرماندهان لایق تیپ بود.





## فصل هفدهم

### ا دو سرباز؛ زبان انگلیسی؛ جاده در آب ا

| ۱ |

سرگرد محمدرضا فتحی بعد از مدت‌ها به مرخصی رفت؛ مستقیم از جبهه به یزد و به منزل خواهرش رفت تا پس از مدت‌ها دید و بازدید داشته باشد. آن زمان برای اینکه از یزد به رباط بروند یا با اتوبوس رباط می‌رفتند که یک روز در میان این مسیر را طی می‌کرد، یا سوار اتوبوس‌های مشهد می‌شدند و در مسیر، رباط پشت بادام پیاده می‌شدند. آن روز نوبت اتوبوس رباط نبود. محمدرضا به همراه برادرش

ابوالفضل به ترمینال رفت. جمعیت موج می‌زد. ماشین‌ها یکی پس از دیگری از مسافر پر می‌شدند و از میانه جمعیت راه باز می‌کردند و بوق‌زنان ترمینال را پشت سر می‌گذاشتند؛ اما انگار از سیل مسافرها کم نمی‌شد. مرداد یزد آتشی سوزان و هُرم گرمای تندی داشت. محمدرضا یکی از اقوام، آقای رضا میرزایی را دید که خسته از نیافتن ماشین گوشه‌ای ایستاده بود. دم هوا و خستگی کلافه‌اش کرده بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی، روی خندان و آرام محمدرضا انگار راه امید برایش باز کرد. پرسید: «جناب فتحی من به تمام ماشین‌ها سرزدم، هیچ کدام جای خالی ندارند. چکار کنیم؟ باید یک فکری برداریم.» محمدرضا برادر کوچک‌تر را به پرس‌وجو فرستاد. راننده یکی از اتوبوس‌ها گفته بود: «من برای سه نفر روی بوفه جا دارم.» چاره‌ای نبود. یک ربع بعد حرکت بود. اول محمدرضا سوار شد، بعد آقای میرزایی و سومین نفر ابوالفضل. از صندلی‌های ردیف‌های اول گذشتند، به وسط اتوبوس که رسیدند دو نفر از یک ردیف مانده به بوفه بلند شدند و انتهای اتوبوس ایستادند. ابوالفضل تصور کرد که احتمالاً این دو نفر بلیط نداشتند، وقتی محمدرضا و آقای میرزایی را دیدند، فکر کردند محمدرضا و همراهش بلیط این دو صندلی را دارند، به همین دلیل بلند شدند و به عقب رفتند؛ ولی تعجب او از برادرش محمدرضا بود که نگاهی به آن دو نفر انداخت و روی صندلی آن‌ها نشست آقای میرزایی نیز روی

صندلی کناری نشست. ابوالفضل به همراه دو جوان روی بوفه نشستند. چند دقیقه بعد اتوبوس حرکت کرد. محمدرضا نگاهی به آن دو جوان انداخت و پرسید: «شما اینجا چکار می‌کنید؟» یکی از آن دو نفر جلو رفت و گفت: «قربان برای دیدن اقوام به شیراز رفته بودیم، حالا هم برمی‌گردیم مشهد.»

- «دفترچه مرخصی‌تان را بیاورید.»

دفترچه را بردند و محمدرضا نوشت که از آن تاریخ تا دو هفته مرخصی‌شان تمدید شده است. امضا کرد و دفترچه را به او پس داد. دفترچه سرباز دیگر را گرفت و همین را نوشت و امضا کرد. سربازها با خوشحالی دفترچه‌ها را گرفتند و برگشتند روی بوفه. ابوالفضل که مات و مبهوت مانده بود، پرسید: «شما سربازشان هستید؟»

- «بله ایشان فرمانده گردان ما هستند. جناب فتحی برادرتون هستند؟»

- «بله»

- «شبيه هم هستید.»

- «برادرم چطور فرمانده‌ای است؟»

- «عالی! خودت باید بفهمی، برای رعایت مراتب دو هفته مرخصی استحقاقی به ما داد.»

- «دفترچه مرخصی شما را کس دیگری امضا کرده، دیر بروید کسی

به شما ایراد نمی‌گیرد؟»

- «مگر می‌شود کسی امضای آقای فتحی را ببیند و حرفی بزند؟»  
ابوالفضل به جاده خیره شد و تا رسیدن به رباط به این فکر می‌کرد که حکمت کار این دو سرباز چه بود؟ سربازهای جوان می‌توانستند بی‌تفاوت از این موضوع بگذرند. سرشان را پایین بیندازند یعنی ما شما را ندیدیم. کسی هم آن‌ها را توییخ نمی‌کرد که چرا از جایتان بلند نشدید، اما وقتی محمدرضا را میان اتوبوس دیدند بی‌هیچ حرفی بلند شدند و برایش صندلی را خالی کردند.

دویست کیلومتر از یزد بیرون رفته بودند که اتوبوس ایستاد و آن سه نفر پیاده شدند، دو سرباز همچنان به احترام محمدرضا ایستاده بودند که ماشین حرکت کرد و به مسیرش ادامه داد. ابوالفضل به چهره آرام محمدرضا چشم دوخت و با خودش فکر کرد: «حتماً با زیردستانش خوش‌برخورد بوده و گرنه لزومی نمی‌دیدند به احترامش همچنان بایستند.»

چند روزی در کنار خانواده گذشت و زمزمه رفتن دوباره محمدرضا در خانه پیچید. هنوز مرزهای کشور درگیر بود، زمانی برای استراحت نبود. دوباره راهی منطقه شد. مادر که هنوز فرزند خود را سیر ندیده بود، خواست زبان به گلایه بگشاید اما همه می‌دانستند به دشمن بعثی نمی‌توان اعتماد کرد.

سرهنگ حمید احمدی از آن روزها چنین یاد می‌کند:

سال ۱۳۶۹ در حسینیه قرارگاه لشگر کمیسونی تشکیل شده بود. به اتفاق جناب آسوده راهی شدیم تا در جلسه شرکت کنیم. هوا کاملاً صاف و آفتابی بود. ساعت ۱۱ وقتی به سمت مقر یگان حرکت کردیم، نزدیک سه راه فکه باران شدیدی باریدن گرفت. در عرض ۱۰ دقیقه کل جاده زیر آب رفت. موقع برگشت، جناب فتحی با جیب فرماندهی جلو بودند. جاده کاملاً زیر آب بود آن هم آبی گل‌آلود که موج برمی‌داشت و سیلاب همه جا را پر کرده بود. جناب فتحی از خودرو پیاده شد. بادگیری به تن داشت. جلو افتاد و بقیه خودروها پشت سرشان تا مسافتی که جاده زیر آب بود جلو رفتند. او راهنما شده بود و بقیه ستون پشت سرش؛ به این ترتیب توانستند از جاده عبور کنند. البته جناب آسوده پیش‌بینی کرده بود، چکمه و بادگیر همراه داشت. وقتی به مقر یگان رسیدیم جناب فتحی رو به بقیه افسران کردند و گفتند: «از جناب آسوده یاد بگیرید، افسر باید همیشه پیش‌بینی هرگونه پیشامدی را داشته باشد.»

سال ۱۳۶۹ سال پر فراز و نشیبی بود؛ عراق که هنوز اقلان نشده بود، دنبال کشوری می‌گشت تا بدهی‌های جنگ هشت‌ساله و بدهکاری‌های جهانی‌اش را صاف کند، به کوییت حمله کرد. سرهنگ

نظری‌کیا دلواپسی آن روزهای فتحی را خوب به یاد دارد: «برعکس زمانی که عراق به ایران حمله کرد و تمام جهان سکوت کرد، این بار نیروهای ائتلاف به رهبری آمریکا با عراق وارد مبارزه شدند تا کویت را از جنگال صدام رها کنند. من و جناب فتحی در منطقه فکه به خط صفر مرزی رفتیم. بیشتر یگان‌های رزمی عراق منطقه را ترک کرده بودند. حین طی مسیر به واحدی برخورد کردیم که به نظرمان بهداری عراقی‌ها آمد. دژبان ما را متوقف کرد. یکی از بچه‌ها که به عربی تسلط داشت به دژبان گفت: «به فرمانده‌تان اطلاع بده بیاید یا اجازه بده ما پیش فرمانده شما برویم.» دژبان تماس گرفت و گفت: «چند نفر ایرانی آمدند تا شما را ببینند.» گفت: «بگو بمانند تا خودم بیایم.» یک ربع گذشت سروان دکتری با لباس فرنج تابستانی در حالی که چوبی زیر بغل داشت و دو نفر با کلاش او را اسکورت می‌کردند پیش ما آمد. اصلاً به ما نگاهی نکرد و مستقیم سراغ فتحی رفت. بدون احترام نظامی پرسید:

Can you speak English?

جناب فتحی جواب نداد یکی از بچه‌ها گفت: «جناب سروان می‌پرسد انگلیسی بلدی؟» و بدون گرفتن جواب رو به سروان عراقی کرد و گفت: «کمی انگلیسی بلده.»

ولی افسر عراقی که مغرورانه به خود می‌بالید، وقتی فهمید ما انگلیسی بلد نیستیم نگاهی به ما کرد پوزخندی زد و با خنده به سربازهایش نگاه

کرد. آن لحظه ما خیلی ناراحت شدیم به قول معروف حاضر بودیم زمین دهان باز کند و ما را بیلعد.

بر همه ما به خصوص فتحی خیلی سخت گذشت. وقتی به سنگر برگشتیم شام آوردند ولی هر کار کردیم فتحی لقمه‌ای نخورد، مدام جوش می‌زد که چرا این اجنبی به ما مباحثات کرد و فخر فروخت. همان شب نامه‌ای نوشت و شرح حال را بازگفت و درخواست کرد کلاس آموزش زبان انگلیسی برای نیروهای حاضر در منطقه و حتی برای نیروهایی که در شهرهای مختلف و دور از مناطق جنگی حضور دارند، برگزار شود و اساتید مبرز به نیروها آموزش دهند. یک ماه نشده بود که نامه‌ای به تیپ ابلاغ شد تا برای کلیه افسران کلاس آموزش زبان انگلیسی تشکیل شود. به مدت یک ماه کلاس در منطقه تشکیل شد، بعد بخشنامه آمد که افسران واحدها به نوبت برای ادامه آموزش به مشهد اعزام شوند. دو سال این کلاس‌ها در سطح لشکر اجرا شد. من آن روز به چشم خود دیدم که این افسر چقدر ناراحت بود؛ او همیشه دوست داشت ارتش ایران قوی‌ترین لشکر دنیا باشد.

| ۳ |

محمد رضا فتحی، مسلم جوادى منش را فرمانده گردان ۷۷۱ تعیین کرد و خودش به دوره آموزش عالی رفت. دوره عالی رسته‌ای در اصل دوره تکمیلی مقدماتی است که افسران عموماً در درجات سروانی

می‌گذرانند، ولی در شرایط جنگ اعزام به این دوره تأخیر داشت. جناب فتحی هم با درجه سرگردی به این دوره عالی رفت زیرا جنگ موجب تأخیر شده بود.<sup>۱</sup>

لشگر ۷۷ به یک گردان تکاور به شدت نیاز داشت، کمبود این گردان در منطقه به خوبی نمود داشت. گردان تکاور برای عملیات ویژه طرح‌ریزی می‌شود و نیروگیری می‌کند. در ابتدای کار تشکیل گردان تکاور، عملکردشان مورد رضایت فرماندهان لشگر ۷۷ ثامن الائمه خراسان نبود. گردان تکاور فقط یک اسم زیبا و گوش‌نواز نیست. آن‌ها مردانی از جنس آهن‌اند؛ نه آهن که فولاد آبدیده‌اند. زمان در مقابلشان کرنش می‌کند و مکان حد عظمتشان را نمی‌شناسد. در منطقه عملیاتی فقط نامشان پراوازه نیست که ماندگار است. این گردان فرماندهی لایق می‌خواست و چه کسی لایق‌تر از محمدرضا فتحی؟ محمدرضا فتحی از سال ۶۹ تا ۷۰ دوره آموزشی عالی پیاده را در شیراز پشت سر گذاشت. یک سال بعد پس از گذراندن دوره عالی به لشگر برگشت.

او را فرمانده گردان تکاور معرفی کردند و جواد منش جانشین او معرفی شد. فرمانده لشگر، جناب راعی قبول نکرد و اصرار داشت او فرمانده یک گردان شود و جواد منش فرمانده یک گردان دیگر. محمدرضا گردانی ساخت که مورد تأیید و آمال فرماندهان لشگر ۷۷

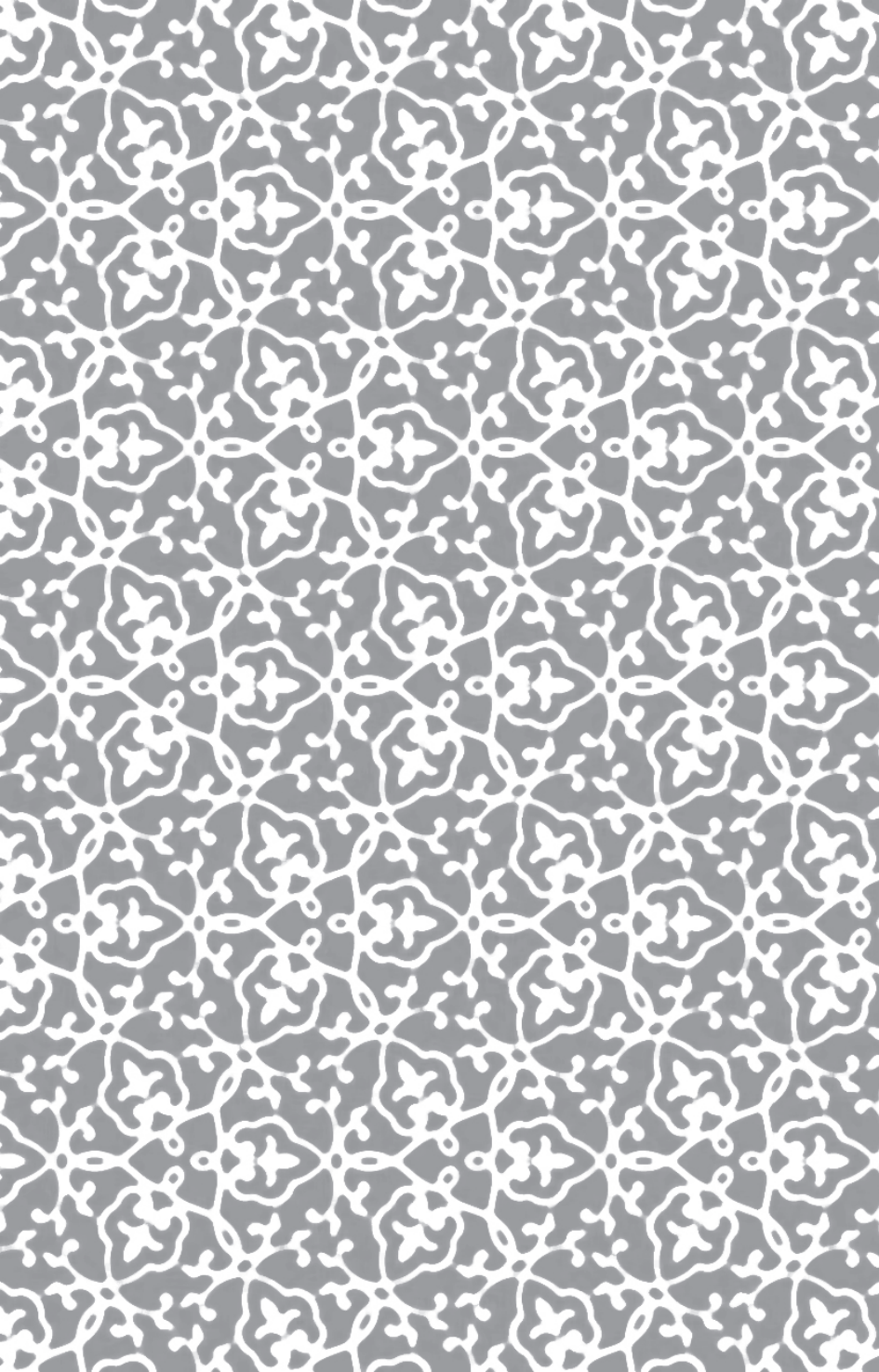
---

۱. این دوره در مرکز آموزش پیاده در شیراز برگزار می‌شود؛ برای سایر رسته‌ها هم در مراکز مربوط به همان رسته تشکیل می‌گردد. سرهنگ محسن قرهی



خراسان بود. شرح دلاوری‌ها و مدیریت محمدرضا فتحی فرمانده گردان تکاورلشکر ۷۷ ثامن‌الائمه خراسان در ارتش جمهوری اسلامی و در منطقه پرآوازه شده بود.

دغدغه اصلی نیروهای نظامی محافظت از وطن و تمامیت ارضی کشور است، بر همین اساس لشکر ۷۷ خراسان چند سال پس از جنگ همچنان در منطقه ماند. در سال ۱۳۷۱ تیپ دوم قوچان منطقه را به نیروهای تازه‌نفس تحویل داد و راهی مشهد شد، اما گردان تکاور مختص لشکر بود و در منطقه ماند. با رفتن لشکر ۷۷ به خراسان، آخرین یگانی که به مشهد رجعت کرد، گردان تکاوران بود.





## فصل هجدهم

تایید منطقه داغ‌های بیشمار؛ ارادت به حاجی؛ جایزه‌ای از نوع  
شعر؛ ادب در حضور؛ اشعار حاج علی‌اکبر در محضر امام رضا |

| ۱ |

سال ۱۳۷۲ لشگر با تمام نیروها به مشهد برگشت. محمدرضا هم به  
اتفاق خانواده در مشهد مستقر شد تا در لشگر ۷۷ ثامن الائمه خراسان  
انجام وظیفه کند. جنگ گرچه خاطرات خوشی بر جا گذاشته بود،  
اما تجربیاتش ارزشمند بود؛ این تجربیات در مسیر خدمت یاری‌اش  
می‌نمود.

سرهنگ علیرضا ایوبی زمانی با محمدرضا آشنا شد که به مشهد

برگشت تا در لشکر خراسان و در شهر مشهد انجام وظیفه کند. ایوبی فرمانده گروهان ارکان بود که محمدرضا فرمانده گردان شد. ایوبی قبل از آن در رکن سه هم خدمت کرده بود. زمانی که او در یگان حضور یافت، رکن سه ثابت نداشتند؛ محمدرضا فتیحی او را رکن سه منصوب کرد. ارتباط کاری فرمانده و رکن سه ارتباطی نزدیک است و این سبب برقراری رابطه دوستی میان آنها شد. سرهنگ ایوبی خاطرات محمدرضا را چنین مرور می‌کند:

جناب فتیحی بر این باور بود سربازی که ما تربیت می‌کنیم، آینده‌ساز این مملکت است. پس آنها باید طوری تربیت شوند که فردا بتوانیم در جامعه با آنها زندگی کنیم. روی دو اصل تأکید داشت یکی تربیت سرباز، و دیگری نحوه برخورد با آنها. برای انسان‌ها دو شخصیت قائل بود: ظاهری و معنوی؛ و باور داشت که شخصیت معنوی از شخصیت ظاهری تبعیت می‌کند. تلاش می‌کرد سربازی که با امضای او کارت پایان خدمت می‌گیرد به انضباط ظاهری و معنوی خوبی رسیده باشد. ممکن نبود کسی در یگان او خدمت کند و ظاهری ناپسند یا برخوردی زننده داشته باشد. خودش مربی والگو بود. می‌گفت: «اگر ما الگوی خوبی باشیم دیگران هم این‌گونه خواهند بود.»

اعتقاد راسخی داشت که در معیشت کارکنان هیچ وقت خللی ایجاد نکند و به اصطلاح نان کسی را نبرد. بعضی مواقع که پرسنل به

دلیل کم‌کاری یا ندانم‌کاری اشتباهاتی انجام می‌دادند، تحکم می‌کرد ولی روزی کسی را کم نمی‌کرد.

من تازه رکن سه شده بودم. یک سوم از کارکنان بعد از ظهر در پادگان می‌ماندند و سربازها را اداره می‌کردند. فرمانده یکی از گروهان‌ها در گردش کاری بعد از ظهر کم‌کاری کرده بود. پیشنهاد کردم حق الزحمه اضافه کار او پرداخت نشود یا کمتر پرداخت شود. مرا صدا زد و گفت: «ایوبی! درسته که ایشون کم‌کاری کرده ولی همین که بعد از ظهر ایستاده از حق زن و بچه‌اش زده. به نحو دیگری تیبش کن، حق زن و بچه‌اش را حذف نکن.» خودش فرمانده خاطی را احضار کرد، صحبت کرد و با نصیحت و صحبت مسئله حل شد تا به جاهای دیگر کشیده نشود.

از حداقل امکانات بهره‌برداری حداکثری داشت. ابتکار عمل داشت. پس از بازگشت لشکر به پادگان، وضعیت کف آسایشگاه خیلی بد بود. سیمان‌کاری قدیمی بود و ظاهری زنده داشت. لشکر بعد از سال‌ها برگشته بود و آسایشگاه‌ها نیاز به بازسازی داشتند. بازسازی هزینه داشت، هزینه‌ای که در آن زمان پرداختش مشکل بود و از عهده مسئولان بر نمی‌آمد. ایشان ابتکار خوبی به خرج داد، از سربازهایی که بتا بودند طرح خواست. یکی از طرح‌ها این بود که از تکه سنگ‌های دورریختی و مازاد سنگ‌بری‌ها استفاده شود. فتحی موافقت کرد، با چند سنگبری صحبت کرد، قرار شد این تکه سنگ‌های دورریختنی را بار

ماشین‌های ارتش کنند و بیاورند. مقداری هم سنگ ده‌سانتی خرید که برای حاشیه استفاده کنند. با همین سنگ‌ها و ابتکار عمل و مدیریت او کف آسایشگاه به بهترین شکل مرمت شد.

در زمینه آموزش در سطح لشکر سرآمد فرماندهان گردان بود. در حقیقت یک دایره‌المعارف نظامی در زمان خودش بود. از هر مبحث نظامی در حوزه آموزش و رده گردان سؤال می‌شد، او به خوبی همه مطالب را می‌دانست و دقیقاً برابر آیین‌نامه بیان می‌کرد. از نظر نیروی انسانی، اطلاعات، عملیات، لجستیک؛ هرچه می‌گفت در مسیر اعتلای نظام بود. ما فقط زیردست او نبودیم، دست پرورده او بودیم.

سرهنگ هاشم ربانی در خصوص گردان فتحی می‌گوید:

من رئیس رکن سه تیپ ۳ بودم. در آن زمان تیپ ۳ چهار گردان داشت که فرمانده گردان ۱۳۴ جناب فتحی بود. هر روز از یک گردان به لحاظ آمادگی رزمی و آموزشی بازدید می‌کردم، بعد گردش کاری را آماده می‌کردم و به عرض فرمانده تیپ، سرهنگ رضایی می‌رساندم. البته فرمانده تیپ مشخص می‌کرد که از چه گردانی بازدید کنم. هر چند من به خصوصیات رفتاری فتحی واقف بودم و می‌دانستم افسری بسیار جدی، منضبط و کاربلد است، ولی اینکه فرمانده تیپ خیلی کم مرا برای بازدید از گردان فتحی می‌فرستاد، برایم محل سؤال شد. یک روز از فرمانده تیپ سؤال کردم: «بزرگوار، چرا از گردان فتحی بازدید نکنیم؟ نمی‌شود هر روز

و در چند نوبت از دیگر گردان‌ها بازدید کنیم ولی از گردان فتحی بازدید نداشته باشیم.» فرمانده تیپ گفت: «گردان فتحی نیازی به بازدید شما ندارد، من خیالم از بابت فتحی راحت است چون در ارتقا آمادگی رزمی گردان، آموزش و روحیه دادن به سربازان اهتمام می‌ورزد. مطمئن باشید از شما و من در کارش جدی‌تر، دلسوزتر و کاربلدتر است. شما سعی کنید از دیگر گردان‌ها بازدید کنید و آن‌ها راهنمایی نمایید.» هر وقت به گردانش می‌رفتم، می‌دیدم چقدر جدی است و به روحیه، گرفتاری و وضعیت جسمی سربازها رسیدگی می‌کند و سربازها هم او را خیلی دوست داشتند. هر صحبتی می‌کرد، با دل و جان گوش می‌دادند.

یک بار از جناب فتحی اجازه خواستم در یک دوره مبحث «شیمیایی میکروبی هسته‌ای» را به مدت یک ربع به گردان ۱۳۴ آموزش بدهم. فتحی گفت خوشحال می‌شود. من هم یک ربع آن مطالب را تدریس کردم. درس که تمام شد چند سؤال پرسیدم. همه سربازها جواب سؤالات مرا می‌دانستند و از هر که سؤال کردم پاسخ درست گرفتم. متوجه شدم از آموزش من چیزی یاد نگرفتند، بلکه قبل از آن جناب فتحی آموزش‌های لازم را ارائه داده بود.

همیشه چه صبح و چه بعدازظهر خودش زودتر از یگان‌ها وسط میدان آموزش می‌ز و صندلی می‌گذاشت و آموزش می‌داد. ارکان ستاد اگر کاری یا نامه‌ای داشتند در میدان آموزش کار را انجام می‌داد نه در

ستاد یا دفترش.

یک روز فرمانده لشکر امیر کریمی برای بازدید از تیپ ما آمد وقتی او را برای بازدید به میدان آموزش بردیم، شش گردان در میدان بود. فتحی گروهان‌های گردانش را به ترتیب چیده بود و به صورت عملی آموزش می‌داد، خودش هم وسط میدان بود. فرمانده لشکر وقتی آرایش و عملکرد گردان فتحی را دید، گفت: «لازم نیست من از این گردان بازدید کنم. مشخص است که این گردان فعال، زنده و آماده است.» طوری عمل کرده بود که همه می‌دانستند از تلاش و جدیت اوست که یگانش چنین آمادگی‌ای دارد.»

سال‌ها گذشت و سرهنگ دوم محمدرضا فتحی معاونت تیپ سوم لشکر ۷۷ را به عهده گرفت. جوادی‌منش می‌گوید:

بعد از دوره عالی من به بیرجند منتقل شدم ولی او در مشهد بود. هر بار برای کاری به مشهد می‌رفتم سری به دفترش می‌زدم و اوضاع و احوال کار و دلش را می‌پرسیدم. حال دل که خوب باشد اوضاع و احوال هم خوب می‌شود. بعضی اوقات به او خرده می‌گرفتم: «فتحی جان تو از مال دنیا چی داری؟ خانه داری؟ ماشین داری؟» می‌گفت: «هیچی ندارم.» ولی من می‌دانستم سیره عملی او یادآور سخاوت حاتم طائی است. هر بار می‌گفتم: «پشت پایت را داشته باش. همیشه در روی یک پاشنه نمی‌چرخه!» می‌گفت: «خدا بزرگه!»



آن روزها فرصت بیشتری داشت تا همراه و کنار خانواده باشد، شعر بخواند، تفسیر قرآن گوش کند، گاهی ورزش کند، و گاهی هم حال دلش را مرور کند. هر وقت فرصتی پیش می‌آمد خانواده از رباط راهی مشهد می‌شدند.

یک بار برادر کوچک‌ترش چند روزی به مشهد رفت تا کنار برادر باشد. به اتفاق برای زیارت راهی حرم شدند. زیارت دلچسبی بود ولی محمدرضا بر خلاف تمام زائران که تلاش می‌کردند دست به ضریح برسانند در نهایت ادب گوشه‌ای به قرائت زیارتنامه و خواندن نماز مشغول شد. از حرم که بیرون آمدند، محمدرضا اشاره کرد که تا میدان قدم بزنند. قدم‌زنان پیاده‌رو را طی کردند و جلو رفتند. افراد زیادی در رفت‌وآمد بودند در مقابل چشمانشان یک نفر با لباس شخصی، پنج شش متری آن‌ها وسط پیاده‌رو خبردار ایستاد. محمدرضا سری برایش تکان داد و گذشت. برادر کوچک‌تر محمدرضا به عقب نگاه کرد و جوان را دید که همچنان خبردار ایستاده.

- «این آقا کی بود؟»

- «ایشون یک زمانی سرباز ما بوده.»

- «اگه یک زمانی سرباز بوده، چرا حالا خبردار و می‌ایسته؟»

- «خب این نظر لطف ایشونه.»

برادر کوچک‌تر محمدرضا در حالی که به پشت سرش نگاه می‌کرد به یادش آمد محمدرضا به کوچک و بزرگ احترام می‌گذارد. بچه سه‌ساله را طوری نوازش می‌کند که شیفته او می‌شود. وقتی به روستا می‌آید بچه‌ها را بغل می‌کند، می‌بوسد و نوازش می‌کند؛ نوجوان‌ها را تحویل می‌گیرد و برای هر کدام هدیه‌ای در خور می‌آورد. روح لطیف و مهربانش مرکز ثقل محبت است حتی با حیوانات هم دل‌رحم و مهربان است. یک بار روی بالکن خانه‌اش فاخته‌ای لانه کرده بود. به فاخته رسیدگی می‌کرد، آب و دانه بهش می‌داد. همسرش که از این همه ملاحظه تعجب کرده بود پرسید: «چرا این قدر به فاخته می‌رسی؟»

- «این پرنده به ما پناه آورده، درست نیست بی‌تفاوت ازش بگذریم.»

سرهنگ جوادی منش می‌گوید:

سالی که مقام معظم رهبری برای بازدید به خراسان جنوبی آمدند ایشان به‌عنوان فرمانده نمونه، جلوی رهبری رژه رفتند. من هم در آن زمان مسئول پشتیبانی بودم. شب تا صبح خواب نداشتم. یک‌بار که به دیدن فتحی رفتم، خودش به مرخصی رفته بود. فتحی سرباز دفترش را از بچه‌های یزد انتخاب کرده بود. وقتی سرباز دفتر برای من چای آورد، رنگ چای به سیاهی می‌زد. او را صدا زدم و گفتم: «پسر جان این چای را کی دم کردی؟» گفت: «دیشب قربان!» گفتم: «الان صبحه شما دیشب

دم کردی؟! جناب سروان فتاحی چیزی به شما نمی‌گه؟» گفت: «نه! آقا فتاحی شب‌ها تا صبح بیداره. سرباز دفتر قبلی به من گفته شب چای را دم کن تا صبح؛ صبح هم دم کن تا شب. این افسریست و چهارساعته بیداره، نمی‌خواهد یک ریز چای دم کنی، شب دم کن تا صبح؛ صبح دم کن تا شب.» به او گفتم: «هر کسی هرچه می‌خواهد بگوید ولی شما این کار را نکن!» در حالی که می‌دانستم جناب فتاحی آنقدر غرق در کار و خدمت است که متوجه رنگ چای نمی‌شود.

| ۳ |

سال‌های ۷۷ تا ۷۹ منطقه تایباد در مرز ایران و افغانستان دستخوش ناامنی اشزار و قاچاقچیان مواد مخدر شده بود. سرتیپ ستاد اسعدزاده می‌گوید:

طالبان در شرق کشور فعالیت‌هایی را آغاز کرده بودند، در بعضی خطوط خراسان بزرگ آن زمان و خراسان رضوی فعلی عملیات می‌کردند به ویژه در نوار شرق فعالیت بیشتری داشتند. مقرر شد ارتش به آنجا اعزام شود و در منطقه‌ای به نام زیرکوه قائنات مرز شرقی بین ایران و افغانستان تیپ ۳ لشکر ۷۷ ثامن‌الائمه خراسان مستقر گردد. زمانی که قرار شد ارتش در آنجا مستقر شود، من به دیدن ایل خودمان رفتم. من عشایرزاده و از ایل بلولی هستم. سرپرستی و زعامت ایل با اجداد ما بوده است و مردم احترام و بستگی خاصی به خاندان ما دارند؛ هم

حرف شنوی دارند و هم برای حرف ما احترام قائل هستند. مردان این ایل سلحشوران مرزی هستند. من به دیدنشان رفتم و به آن‌ها گفتم: «حضور ارتش در اینجا یعنی تقویت شما، شما باید در خدمت برادران ارتشی باشید.» مسئولان را با بچه‌های مرزنشین آشنا کردم، آن‌ها هم خیلی خوشحال شدند. در آن زمان جناب فتحی جانشین تیپ بود و فرماندهی تیپ هم در روستایی به نام شارات مستقر شد.

فتحی این بار برای دفاع از میهن در مرز و بوم شرق کشور به ادای وظیفه و تکلیف می‌پرداخت. هر کجای این مرز که به دست اشرار می‌افتاد، مواد مخدر بود که بین جوانان کوچه و خیابان‌های کشور دست به دست می‌شد. این بار هدف محمدرضا جبهه شرق کشور بود و دشمنانی که امنیت و آسایش را از مردم می‌گرفتند. به جمع هم‌زمان پیوست تا امان را از دلان مرگ بگیرد. نام محمدرضا فتحی لرزه بر اندام سوداگران مرگ و نیستی می‌انداخت.

وقتی دفاع از سرحدات وطن حرف اول زندگی باشد، زمان در مقابل اراده مجاهد زانو می‌زند، ابواب جنت به رویش باز می‌گردد و این مزد رهایی از قیود مادی زندگی است. محمدرضا با خود عهد بسته بود برای حفظ وطن لحظه‌ای دریغ نکند.

از آنجا که محمدرضا به اهل بیت علاقه‌ای وافر داشت، روحش زیبایی خاصی یافته بود. بارها به آستان بوسی حرم ثامن الائمه رفت. در

تنهایی و خلوت دست‌هایش رو به خدا بود و اشک در سجده‌هایش  
مجال باریدن می‌یافت، نهج‌البلاغه نهجی بر زندگی خداپسندانه‌اش  
بود. او به حاج علی‌اکبر نه به عنوان پدر بزرگ که به عنوان خادم آستان  
ارباب بی‌کفن و استادی که در طول ۱۷ سال عصاره خوبی‌ها را در  
جان‌ش ریخته بود، ارادت داشت. خود را مقید کرده بود هر شب جمعه  
از رفتگان به خصوص حاج علی‌اکبر یاد کند. در یک شب جمعه یکی  
از برادرانش مهمان او شد. مثل هر شب جمعه فاتحه‌ای بدرقه اموات  
و به خصوص حاج علی‌اکبر کردند. محمد رضا علاقه زیادی به اشعار و  
نوحه‌های پدر بزرگش داشت. برادر که از علاقه محمد رضا خبر داشت،  
اشعاری از مخمس حاج علی‌اکبر را برایش خواند:

ابتدا می‌کنم از حمد خدای یکتا که ز اکرام عطا کرد به آدم اسما

بعد از آن نعت محمد بن‌مایم انشا وه چه زیباست سپس مدح علی اعلا

بستایش به ترتیب الف با تا یا

الف قد شجاعان و دلیران به غزا از دم تیغ شربار تو گردیده چولا

از زمین عرصه جولان تو تا ملک دنی اسدالله تو را نام نهاده است خدا

اثر قدر تو ظاهر شده از انفسنا

با وقار از پی ابراز مقامت به قطب بر به منبر به غدیر آمده سلطان عرب

بعد از حمد خدا گفت شده وحی ز رب به همه خلق تو ای احمد محمود لقب

برسان معنی ما انزل من ربک را

تارک امر مشو ایمنی اکنون ز آفات ترک تبلیغ نکن فاش بیان کن آیات  
 تا شناسند علی را که چه باشد درجات تا تولای علی نبودشان نیست نجات  
 تا ز داروی محبت نچشی نیست شفا  
 ثاریزدان لقب و شخص نبی را وارث ثمر عالم ایجاد و جهان را باعث  
 ثانی احمد و هم علت دهر حادث ثور با رأفت او چیره شود بر حارث  
 ثری از مقدمش ار فخر کند هست بجا  
 جمله قدرش بشناسید و مسازید لجاج جامع فضل و سوی راه هدایت چو سراج  
 جستن از قهر خدا نیست جز او راه علاج جز تولای علی سنگ شد ایمان چو زجاج  
 جانشین بعد نبی غیر علی نیست سزا  
 حاکم مطلق و در قلمز وحدت تمساح حکمت اوست که آورده جهان را به صلاح  
 حامی شرع بود مزرع دین را فلاح حاصل آن برد که شد مادح او شام و صباح  
 حبذا آنکه شناسد به جهان قدر و را  
 خاص و عام از کرمش گشته خلاص از دورخ خلعت حب علی رفع عذاب برزخ  
 خبر فضل و را درج نشاید به نسخ خصم دین منتشر از سطوت او همچو ملخ  
 خرم آنکس که به دل دارد از آن شاه ولا  
 دال بر فضل علی قول خداوند مجید دین اسلام ز شمشیر علی گشت سدید  
 در جهان هر که پنه برد بر آن رکن شدید درد و عالم شود او مالک ملک جاوید  
 درد زلات مداوا ست ز مهرش بجزا  
 ذالک الیوم چه استاد چه خیل تلمیذ ذوالخمارند ز صهبای ولانی ز نبیذ  
 ذوق مدحش بودم نیکتر از هر چه لذیذ ذوالفقارش کنندی حکم خدا را تنفیذ

ذهب اندر کف جودش زسختا همچو حصا

راهبر خلق جهان راست به سوی دادار      رفعت از صبر علی یافت سپهر دوار  
رفرفش پشت کند خم به دو صد عز و وقار      راکبش چون که شود پادشه عرش قرار  
رفتن او عزم نماید چو سوی ملک دنی

ژائر اوست به درگاه خداوند عزیز      زهره بازند دلیران همه زو وقت ستیز  
زهره چرخ، کمین جاریه اش را چو کنیز      زحل ار حُب وی اش نیست نیززد به پیشیز  
ز جمالش به سما مهر کند کسب ضیا

ژنده پیلان همه را پشت ز بیمش شده کوژ      ژاژ خواهش ز حسد می شود افسرده کروژ  
ژاله بارد ز عطایش به حجاز و به نروژ      ژرف نیل از سخطش در نظر قطبی روژ  
ژنده پوش است ز ابدالش دارای عصا

سینه خصم شد از هیبت او پر ز هراس      سرخوش از باده توحید ز تقواش لباس  
سرکند مدح و را حفظ به ده گونه حواس      سرسری کرده عمل هرکه به او شد شناس  
سر که خالی است ز عشقش ز بدن باد جدا

شین خیزد ز عدو او کشد از دل چو خروش      شرزه شیران همه از بیم نهییش مدهوش  
شارب کاس فتا خلعت تقدیس به دوش      شده دریایی او موجب تشریف سروش  
شخص او آنکه جز او نیست در آفاق فتی

صادر اول و مخلوق خدا راست مناص      صد چو سلمان شده در بان درش از اخلاص  
صعوه با میلش شهباز رساند به قصاص      صدف مهر وی اکسیر و قلوب است رصاص  
صرف در مطبخ جودش حمل و جدی و سها

ضربانم به دل افتد چو ز تیغش کنم عرض      ضارب سیف احد را نتوان وصف به فرض

ضرب دستش به تن خصم کند ساکن نبض      ضربت تیغ و را تاب کجا دارد ارض

ضیغم از صولت او سر نکند فرق ز پا

طاقت مدح تو ناورده رشید و طواط      طبع این بنده چسان مدح تو گوید به نشاط

طرف ایوان تو عرش است و من از اهل رباط      طفل دربان تو را مقنعه حور قماط

طوق فرمان تو بر گردن هر شاه و گدا

ظاهر اسلام ز تو شرع پیمبر محفوظ      ظهر دین از تو قوی گشته و ایمان محفوظ

ظلمت قبر محب تو ندارد ملحوظ      ظالم آن است که مدح تو نشد زو ملفوظ

ظفر آن سوست که افراشته داری تو لوا

عین علمی و سخا را ز جنایت ینبوع      عیسی از فیض تو بخشیده شفا بر مصروع

علت اصلی ایمانی و اعمال فروع      علی ای آنکه عطا کرده نگین حین رکوع

عقلا مدح تو گویند به هر صبح و مسا

غیرت الله به جهان جز تو نداریم سراغ      غیر تو تیغ که زد قوم دغل را به دماغ

غم ز ظلمت نبود حب تو چون گشت چراغ      غلغل افکن ز مدیحت به چمن بلبل و زاغ

غافل آن کس که نداند چو نبی شخص تو را

هرکدم از معانی برای محمدرضا محل تأمل بود، سؤال می‌کرد تا به این ابیات رسید:

فارق باطل و حق بعد نبی شاه نجف      فاتح خیر و بحر ازل را چو صدف

فریزدان شده ظاهر به غدیرش ز شرف      فرقتش از غیر همین بس که نبی را ز کتف

فرقدان<sup>۱</sup> سای شدش فرق و بیفکند عزی

۱. دب اکبر و دب اصغر؛ منظور از مصراع فرقدان سای شدش ... این است که وقتی مولا علی بر دوش نبی مکرم اسلام ایستاد؛ چون ستاره می‌درخشید که در میان خانه خدا



قاف تا قاف جهان بندگی ات را مشتاق قلب امکانی و عرشت ز شرف گشته رواق  
قهر حق از غضبت گشته عیان بی اغراق قاطع و قانع هر فرقه‌ای از اهل نفاق  
قائل قول سلونی و صفا بخش صفا

کعبه از مولد تو یافت شرف بر افلاک کفو و مثلی نبدی دخت نبی را لولاک  
کاش آن لحظه که افتاد حسینت بر خاک کودکانش ز عطش جمله مهیای هلاک  
کربلا آمدی و تیغ کشیدی به ملا

لامکان جمع زنان از ستم قوم ضلال لعل ایشان همه عطشان ز پی آب زلال  
لب کبود، اشک روان، قامتشان خم چو هلال لطمه خور روی و فغان همدم و دل پر زلال  
لولو اشک ز چشم همه جاری همه جا

میمنت کرده گمان فرقه‌ای از کوفه و شام مسلمش را ز جفا کشته به خواری تمام  
مانده بی یار در آن بادیه خون آشام مصطفی را به جنان صبح سفید آمد شام  
مجتبی را قد چون سرو خمیدی ز عنا

ناله بر طارم افلاک بد از خیل زنان نانجیبان زدی از جور و ستم کعب سنان  
نبدی همدمشان جز غم و اندوه و فغان نه حییبی که از ایشان بکند دفع خسان  
نه طبییبی که به عابد دهد از مهر دوا

وصف ظلمی که به اولاد تو کردند عدو واصف ار وصف کند، گریه شود سد گلو  
واجب ار بود ستم بیش نبند ممکن او وجد و شادی بنمودند گروه بد خو  
ولی الله چو شد کشته ز شمشیر جفا

هاله مانند به دور حرمش خیل سپاه هر زمان بانگ عطش بود بلند از خرگاه

---

بت‌های لات و عزى را به دستان خود به زیر انداخت.

هدف تیرستم شد گلوی کودک شاه      هالک آمد ز جفا قاسم و هم عبدالله

هله تا چند دلا صبر بر آراه و نوا

لاجرم چون که زدش دوست سوی قرب صلا      لابد از جور عدو رو به سوی دشت بلا

لاعلاج آمد و فرمود که لا حول و لا      لاله رخسار جوانان همه در کرب و بلا

لا و لم نی به لب هیچ یک از راه وفا

یا علی ای که تو بر کون و مکان سلطانی      یا علی ای که سلیمان کندت دربانی

یا علی عالم هر ظاهر و هر پنهانی      یا علی حاجت ناگفته تو خود میدانی

یا علی فتحی مسکین به تو اش هست رجا

در مدتی که اشعار حاج علی اکبر خوانده می شد، محمدرضا مروری کرد و دید که قریب به تمام اشعار پدر بزرگش به نوعی تعزیت سیدالشهدا است. از آن پس هر پنجشنبه اگر وقتی پیدا می کرد، رو به حرم می ایستاد، نگاهش ختم می شد به گنبد و بارگاه ملکوتی امام رضا علیه السلام؛ اشعار حاج علی اکبر را از حفظ می خواند و از حضرت عاقبت به خیری را صله می خواست.



## فصل نوزدهم

۱۷۹: از راه رسیدن محرم؛ پنجم محرم؛ خبر  
به حاج محمود؛ جنازه را در حرم به خاک بسپارید

| ۱ |

عید نوروز در راه بود و محمد رضا همچنان معاونت تیپ سوم لشگر ۷۷ ثامن الائمه خراسان را بر عهده داشت. به دستور فرمانده لشگر، امیر سرتیپ دوم کریمی فرماندهی تیپ ۲ قوچان به فتاحی پیشنهاد شد و مقرر گردید مانوری در منطقه تایباد انجام گیرد تا استعداد نیروها و امکان مقابله با اشرار و دشمنان امنیت به رخ کشیده شود. مانور در حال انجام بود تا توان رزمی و قدرت مقابله به دشمن چشانده شود. محمد رضا تعطیلات نوروز باستانی را برای دید و بازدید به رباط آمد.

وقتی تعطیلات عید ۷۹ به پایان رسید و قصد رفتن داشت، لرزش دل مادر همه را نگران کرد. محمدرضا قول داد برای تاسوعا و عاشورا برگردد. محرم ۱۴۲۱ از راه رسید. هر دو سال هجری (شمسی و قمری) به تازگی نو شده بودند و اهالی روستای رباط به رسم هرساله حسینیّه را سیاه پوش ارباب بی کفن می کردند. محمود آقا به رسم اسلاف روحانی دعوت کرد تا دهه اول محرم را در خانه مراسم بگیرند و شب ها در حسینیّه روستا جوان ها و اهالی رباط شور بگیرند.

منتظر بودند محمدرضا بیاید تا در اقامه عزاداری سیدالشهدا علیه السلام همپای پدر باشد. چهارم محرم، درست پنج روز قبل از تاسوعا زنگ زد و گفت: «من دو شب دیگر پیش شما هستم.» اهل خانه منتظرش بودند که بیاید، اما نیامد.

دلشوره بر جان محمود چنگ انداخت، هشت سال جبهه بود ولی محمود دلشوره نداشت؛ حتی در شب های سخت عملیات جنگ تحمیلی؛ هیچ وقت محمود مثل این بار دلشوره نداشت. دلشوره دست از سرش بر نمی داشت، انگار بند دلش پاره شده بود. گوشی تلفن چند بوق خورد، گوشی را برداشت. همسر محمدرضا بود، او هم نگران گفت: «قرار بود محمدرضا دیشب بیاید، اما هنوز نیامده.» تا خواست حرفی بگوید و دلداری دهد احساس کرد کلمه کم می آورد؛ بی قرارتر شد؛ همسر محمدرضا از حال و احوال اهل خانه می پرسید و محمود تنها

به کلمه‌ای و یا جمله‌ای کوتاه بسنده می‌کرد. خجسته که حال غریب محمود را دید. پرسید: «چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟» نمی‌خواست نگرانی بار روی دل همسرش شود. گفت: «بی‌قراری ایام عزای سیدالشهدا یک امر طبیعی»؛ ولی چیزی در دلش می‌خلید؛ یک جا آرام نمی‌گرفت. چیزی که می‌ترسید حتی به آن فکر کند و بر زبان بیاورد. دوباره زنگ تلفن دلش را خالی کرد. گوشی را برداشت. کسی سلام داد و احوالپرسی کرد؛ گفت که از طرف جناب سرهنگ فتحی زنگ می‌زند. از جراحت محمد رضا گفت و اینکه نگران نباشند، ولی صدایش انگار از کیلومترها فاصله به گوش محمود می‌رسید. به خودش امید داد: «این همه دلشوره ثمره کم‌طاقتی پیری است» ولی ته دلش نهیب زد: «زخمی شدن کسی را که به خانواده خبر نمی‌دهند.»

داشت از خانه بیرون می‌رفت که دوباره تلفن زنگ خورد. برگشت و قبل از اینکه خجسته به سمت تلفن برود خودش را به گوشی رساند. یکی از اقوام بود: «حاج آقا تشریف بیاورید خانه ما کاری پیش آمده.» سه بار پشت سر هم و سه تلفنی که هر کدام ته دلش را خالی می‌کرد. نگران و مضطرب راه افتاد. احساس می‌کرد نگاه‌ها عجیب و غریب شده است. کوچه‌های کج و معوج رباط هنوز رسم سرپا ایستادن را تمرین می‌کردند. تک و توک هم ولایتی‌ها از کنارش می‌گذشتند و با سلام دادن او را به دنیا می‌کشاندند. چیزی گم کرده بود و برای پیدا

کردنش تلاش می‌کرد.

در خانه کسی که او را فرا خوانده بود، زد. در را باز کردند و تعارف کردند وارد شود. چند نفر از ریش سفیدان آبادی با «یاالله» محمود از جا بلند شدند. غمی در چشمانشان لانه کرده بود که او را می‌ترساند. من و من کردن دیگران بیشتر پریشانش می‌کرد. پرسید: «چیزی شده؟ حقیقت را به من بگوئید من خبرهایی شنیدم.» کم‌کم شروع به صحبت کردند. وقتی خبر شهادت محمدرضا راشنید؛ تمام تنش یکپارچه گُر گرفت. انگار زندگی برایش تمام شده بود. معلق در زمین و هوا بود. بغض گلویش را می‌فشرد اما به چشمانش التماس می‌کرد، نبارد.

- «به من الهام شده بود ولی مادرش نمی‌داند. چطور با این قلب شکسته خبر شهادت فرزندش را تاب بیاورد؟»

مادر که باشی و پاره‌جگرت در سفر باشد، بی‌طاقت می‌شوی. خجسته هم مادر بود. محمود با دیدن خجسته و پریشان حالی‌اش به یاد یکی از روزهای دوران جنگ افتاد که به ناگاه خجسته بی‌قرار شد. هرچه دل‌داری‌اش می‌داد، فایده نداشت. زمان جنگ بود و روزهای هر مادری که فرزندی در جبهه داشت به هول و ولا می‌گذشت. گفت: «حتماً اتفاقی برای محمدرضا افتاده!» محمود به تجربه یافته بود که در حرف مادر نباید شک کرد. دل نازک مادر بی‌قرار فرزند است. مادر موسی را تداعی کرد که ترس جان نوزاد چنان قلبش را فشرد که تمام

وجودش التماس شد؛ «و او حینا الی ام موسی» و خداوند بر دلش الهام کرد. در دل مادران گوشه‌ای به مهر خدا تعلق دارد و خداوند بر این تکه الهام می‌کند. محمود این را خوب می‌دانست و در پی گرفتن خبری از محمدرضا به هر جا که می‌توانست زنگ زد اما کسی جواب نمی‌داد. روزهای زیادی از این دلشوره نگذشته بود که محمدرضا آمد. لنگان لنگان راه می‌رفت. خجسته دست در گردن فرزند انداخت. قد رشید فرزند در میان بدن نحیف مادر چه برومند می‌نمود. خجسته گریه می‌کرد. محمدرضا به دلداری مادر، پای ترکش خورده‌اش را نشان می‌داد و می‌گفت: «مادر من! زخم شمشیر که نیست، درمان می‌شه! تو جبهه جلوی چشم آدم پا قطع می‌شه، اینکه چیزی نیست»؛ ولی خجسته را قرار نبود. این کلمات و بیش از این هم نمی‌توانست او را آرام کند؛ حالا چطور خبر شهادت جگرگوشه را تاب می‌آورد؟!

محمود با خود گفت: «من که از همان روز اول محمدرضا را نذر وطن کردم، مرد هستم و دل مردانه عاقبت اندیش دارم؛ این خبر را تاب نمی‌آورم، دل نازک مادرش چطور می‌تواند تاب بیاورد؟!»  
احساس می‌کرد فضای اتاق آن قدر سنگین است که او را خفه می‌کند، باید از اتاق بیرون می‌رفت. وقتی به خودش آمد در میان خانه بود و خجسته با تعجب نگاهش می‌کرد: «حالت خوبه محمود آقا؟ پشت تلفن چی بهت گفتند؟ کجا رفتی که این قدر بی‌قراری؟»

«هیچی! باید کار یکی از بندگان خدا را راست و ریست کنم.»  
 خجسته مشکوک از رفتار محمود با سؤال پایپش شد: «محمدرضا  
 خوبه؟» خجسته هم می‌دانست محمود دردی جانگاہ دارد. دردی که  
 بی‌قراری اش او را هم بی‌قرار کرده بود.

از خانه بیرون آمد؛ هوا هنوز سنگین بود؛ محمود نفس کم آورد؛  
 مگر می‌توانست باور کند، یل دلاورش برای همیشه رفته باشد. اصلاً  
 باورکردنی نبود. دو روز پیش محمدرضا زنگ زد و گفت که می‌آید.

مستأصل مانده بود چطور به خانه برگردد. دلش عجیب میل بارش  
 داشت. می‌گویند مرد که گریه نمی‌کند! باید گفت اتفاقاً مرد باید گریه  
 کند، بیارد، بسوزد. داغ مرگ فرزند داغ کمی نیست. رسم است فرزند بر  
 پدر شیون کند خدا می‌خواست گوشه‌ای از کربلا را محمود ببیند.

راهش را به حسینیه کج کرد. بی‌اختیار وارد حسینیه شد. تمثال بدن  
 حضرت علی اکبر روی دستان سیدالشهدا شرح دل پاره پاره او شد. کنار  
 تمثال اشک نریخت، آب شد، قطره شد، بارید. برای یک لحظه انگار  
 حاج علی اکبر کنارش بود. اگر بود می‌گفت: «محمود آقا یک عمر در  
 دستگاه سیدالشهدا نوحه خواندی، سینه زدی، تعزیه گرداندی، و  
 عباس شدی. حالا چه شد که خودت را باختی؟! نریز! فرو نریز! بلند  
 شو! شهادت مقامی نیست که برازنده هر قامتی باشد، قامتی برازنده  
 می‌خواهد و قامت محمدرضای تو زینده شهادت بود. بلند شو! باید



مثل همیشه ستون زندگی باشی. یادت هست حاج شیخ غلامرضا چی بهت گفت: «مواظب باش عنان زندگی دست خودت باشد، مباد که مصیبت عنان زندگی از کتف ببرد، بلند شو، برو. اهل و عیالت باید آماده شوند؛ فردا نه، پس فردا مهمان داری!»

خواب می‌دید یا بیدار بود؟ کجا بود که پایش برید؟ افتاد! با سر به زمین خورد، اما بلند شد، با کمر شکسته بلند شد. روی کنده زانو بلند شد. دست به دیوار حسینیہ گرفت و بلند شد. دلش شکسته بود. حتماً اگر حاج علی‌اکبر بود، می‌گفت: «هر چیزی بشکند از قدر و قیمت می‌افتد اما دل هر چه شکسته‌تر باشد، قیمتی‌تر است.» صدای روضه‌خوانی می‌آمد:

جوانان بنی‌هاشم بیایید علی را بردر خیمه رسانید

خدا داند حسین طاقت ندارد علی را بردر خیمه رسانید

صدا از کجا می‌آمد؟ هرچه بود شرح دل پریشان او بود که روایت می‌شد. اما او کجا و مصیبت ارباب کجا؟ ناراحت و ناآرام بود. به خانه برگشت.

خجسته همچنان نگران و بی‌قرار؛ سؤال پشت سؤال؛ در پی یک جواب بود. اقوام کم و بیش می‌دانستند، اما هیچ کدام به خجسته چیزی نمی‌گفتند. دوست و فامیل به خانه‌شان می‌آمدند. خجسته مرتب می‌پرسید: «این‌ها برای چی آمدند؟» محمود می‌گفت: «برای محرم و

عزاداری سیدالشهدا آمدند.» اما او می دانست؛ این رسم هر ساله نبود. کم کم همه فهمیده بودند به جز خجسته. هر کسی در خودش می بارید اما دل آن را نداشتند که با مادر چهره به چهره صحبت کنند. بیشتر از دو کلمه حرف نمی زدند مبادا دستشان را بخواند.

برادر، عمو و دایی محمدرضا به مشهد رفته بودند. صدا و سیمای مشهد و روزنامه خراسان خبر شهادت و مراسم تشییع را اعلام کرده بودند. ۱۳۷۹/۱/۲۴ از مهدیه تا صحن رضوی تشییع جنازه برگزار شده بود. دو شهید روی دوش خادمان، آستان بوس سلطان شده بودند. حرم را طواف کردند، جمعیت به احترام راه باز می کرد. تابوت کنار ضریح نشست و دقایقی کنار ضریح به قصد شفاعت ماند. خادم آستان در کمال تعجب، اسماعیل وجدانی همرمز شهید محمدرضا را صدا زد و پرسید: «این شهید کی بود؟» آقای وجدانی جواب داد: «شهید محمدرضا فتحی!» خادم بلافاصله گفت: «نه منظورم اسم و فامیل شهید نیست. می خواهم از مقاماتش بدانم.»

- «چطور؟»

- «از زمانی که من خادم حرم هستم تا حالا ندیده ام تابوت شهیدی تا کنار ضریح مطهر برسد و کنار ضریح قرار بگیرد.»

آقای وجدانی سرش را پایین انداخت و در جواب دو قطره اشک به انگشت گرفت. این جنازه همان محمدرضا بود که هر وقت به حرم

وارد می‌شد، ادب حضور داشت و برای رعایت حال زائران و مجاوران از گوشه حرم عرض ارادت می‌کرد؛ آقا ثامن الحجج در همین دنیا مزد ادب و احترامش را داد. جنازه‌اش چند دقیقه بوسه‌زن آستان شد و در کنار ضریح سلطان آرام گرفت.

عکس شهدا جلوی جمعیت در حرکت بود. فرمانده لشکر ۷۷ ثامن‌الائمه خراسان به عمومی شهید پیشنهاد داد: «اگر اجازه بدهید جنازه شهید را در حرم دفن کنند.»

- «نه جنازه را به روستا می‌بریم. برای پدر و مادرش سخت است به مشهد بیایند.»

- «پس جنازه را با هواپیما ببرید.»

- «محمد رضا نه فقط در دل مردم روستای رباط که در دل مردم روستاهای دیگر هم جا دارد، او عاشق مردمش بود. بگذارید برای آخرین بار هم با مردمی که به خاطر آن‌ها جانش را تقدیم کرده دیدار کند.»

جنازه محمد رضا فتحی را از مسیر طبس با آمبولانس به رباط آوردند. همه فامیل آمده بودند؛ ولی خجسته نمی‌دانست. خبرها یکی پس از دیگری می‌رسید.

- «تشییع جنازه در مشهد انجام شد.»

- «جنازه شهدا را برای طواف به حرم بردند.»

- «محمد رضا فردا به رباط می‌آید.»

- «حاج محمود! باید خجسته خانم را خبردار کنیم، فردا جنازه

می‌رسد.»

محمود حال دل شکسته را خوب می‌فهمید. آهی کشید و گفت: «آمبولانس و دکتر خبر کنید، آماده باشند. بعد به او خبر بدهید. طاقت نمی‌آورد، پس می‌افتد.» خانمی از فامیل کنار خجسته نشست. کسی که قرار بود خبری سنگین به مادر بدهد و گفت آنچه باید گفته می‌شد. همه آن‌هایی که بغض سر گلویشان چنگ می‌زد، صدای شیون بالا بردند. همه کسانی که مراعات حالش را می‌کردند از ته دل فریاد کشیدند و واویلا سر دادند. خجسته انگار نبود. تمام شده بود. دکتر و پرستار بلافاصله وارد خانه شدند. آرام‌بخش تزریق کردند و او به خلسه رفت.



## فصل نوزدهم

ا عطری از بهشت؛ ضیافتی از نوع شهادت؛  
فرمانده لشکر؛ دست راست لشکر ۷۷؛ بنیامین ا

| ۱ |

شب تا صبح چشمان هیچ کدام از اهل خانه دمی به خواب نرفت. از روزی که محمود از شهادت فرزندش باخبر شده بود، خواب با چشمانش قهر کرده بود.

ساعت ۸ صبح گروه موزیک تیپ الغدیر مارش عزازد. هیئت عزاداری روستای بیاضه که ۶۰ کیلومتر با رباط فاصله داشت با علم و گُتل آمده بود. ماشین و نفریکی یکی و دسته دسته وارد رباط می شدند. از روستای رباط خان (۶۵ کیلومتری رباط پشت بادام)، ساغند (۵۰ کیلومتری)،

خرانق و هامانه (۱۲۰ کیلومتری) جمعیت زیادی به پیشواز شهید آمده بودند. مسئولان از یزد و اردکان، از نماینده مجلس و فرماندار گرفته تا تعدادی از هم‌رزمان لشگر ۷۷ خراسان، و هر کس که دل در گرو نام شهید داشت، سیاه‌پوش آمده بود. از شش کیلومتری روستا تا خود رباط جاده پر از ماشین‌هایی بود که به استقبال شهید امنیت آمده بودند. در آمبولانس را باز کردند. نیروهای نظامی زیر تابوت را گرفتند. مارش عزا بود و نیروهای نظامی لشگر ۷۷ مشهد و تیپ الغدیر یزد و نیروهای سپاه و بسیج ساغند و اردکان که سینه‌زنان به مشایعت امیر شهید آمده بودند. هئیت عزاداری بیاضه جلوی تابوت سروده آقای فاطمی را مرثیه کرده، سینه می‌زد و نوحه می‌خواند:

امیر دل‌اور شهیدم رضا دریغا که سیرت ندیدم رضا ...

جنازه شهید را به حسینیه بردند. همان حسینیه‌ای که حاجیه سکینه بانی ساختش بود و اهالی روستا بازسازی کرده بودند. نوحه خواندند، بر پیکر شهید دوباره نماز خواندند و جنازه را برای آخرین وداع به منزل آوردند. عزای فرزند دردی نیست که به زبان بیاید؛ عزاداری همسر، مادر و خواهر چیزی نیست که قابل وصف باشد. تابوت را وسط حیاط گذاشتند. پاهای محمود نای ایستادن نداشتند. پاهایش را گم کرده بود. زیر بغلش را گرفته بودند. جنازه را به امامزاده ابراهیم بردند. بوی عطر می‌آمد، عطری که انگار دنیایی نبود.

۱. او بعدها تعریف کرد که این نوحه یکبارہ بردلش نازل شده بود.

از امامزاده ابراهیم سفر به آرامگاه شروع شد. قبرش را نزدیک قبر شهید مظفری کنده بودند، همان جایی که ده روز قبل یکی از اقوام به محمود گفته بود خواب دیدم از این نقطه نوری به آسمان می‌رفت. محمود در آن لحظه با خودش گفت: «یعنی چه کسی قرار است در این محل دفن شود؟» به ذهنش خطور نمی‌کرد این خواب شرح پرکشیدن محمد رضای خودش باشد.

مراسم خاکسپاری انجام شد. قبر که بسته شود امید صاحب عزا ناامید می‌شود. خجسته دم به دم روی دستان زن‌های فامیل از حال می‌رفت. محمود اما مرد خانه بود نباید مصیبت عنان ذهنش را در دست می‌گرفت. دلش می‌خواست فارغ از همه، سر روی قبر فرزند بگذارد تا خاک سرد آتش جاننش را فرو نشاند؛ اما نشد، نمی‌شد. این همه به خاطر تسلائی او آمده بودند. محمود حال خوشی نداشت، به یادش آمد جمعیتی که از روستاهای اطراف به تسلیت آمده‌اند نباید بالب خشک برگردند! وقتی به خانه برگشت دید دوستان برای حدود ۳۰۰ نفر غذا آماده کرده بودند. غذا از گلویش پایین نمی‌رفت، بغض سر گلویش چنگ می‌کشید ولی مهمان به خانه‌اش آمده بود، مروت نبود با زبان خشک از در خانه‌اش بیرون برود.

مراسم سومین روز دفن شهید به رسم دیرینه برگزار شد. جمعیت زیاد بود، زن‌های روستا به کمک آمدند. نان پختند، هیزم بود و آتش بود و

تنور گلی و نان آتشی.

در میان تسلیت‌دهندگان امیر محمدرضا شیبانی<sup>۱</sup> کنار محمود نشست. شیبانی از دوستان صمیمی محمدرضا بود و سال‌ها کنار هم از ابتدایی تا دبیرستان درس خوانده بود. تابستان‌ها هم با هم به شکار می‌رفتند. به سفارش و اصرار محمدرضا بود که در سال ۱۳۵۵ لباس نظام بر تن پوشید و به دانشگاه افسری رفت، در حالی که پدرش فوت کرده بود و مادرش اصرار داشت معلم شود. اصرار محمدرضا برای رفتن شیبانی برای دانشگاه افسری بر این اساس بود که اعتقاد داشت کسی باید افسر شود که بتواند سختی‌ها را تحمل و مدیریت کند. وقتی وارد دانشکده شد محمدرضا را یکی از دانشجویان نمونه دانشگاه یافت. شیبانی رو به محمود کرد و گفت:

اوایل جنگ که اسیر شدم همیشه نگران محمدرضا بودم. هر اسیر جدیدی که به اردوگاه ما می‌آمد سراغ او را می‌گرفتم، ولی کسی از او خبر نداشت تا اینکه بعد از تک عراق در سال ۱۳۶۷ که تعداد زیادی از نیروهای ایران به اسارت گرفته شدند، خبر سلامتی‌اش را اسیری به نام شمس‌آبادی که زیرمجموعه گردان او بود شنیدم. خیالم راحت شد؛ ولی حالا می‌گویم حیف او بود که در بستر مرگ طبیعی بمیرد او لایق شهادت بود. زمان شهادتش خواب دیدم چند حوریه آمدند و

---

۱. امیر سرتیپ آزاده محمدرضا شیبانی در اوایل جنگ به اسارت نیروهای بعثی درآمد و در سال ۱۳۶۹ آزاد شد و به سرزمین مادری بازگشت.



محمد رضا را تحویل گرفتند و تفقد کردند. از خواب پریدم. با خودم گفتم: این خواب چه معنایی دارد؟ تا اینکه خبر شهادت محمد رضا را شنیدم. به دنبال این بودم بدانم کی شهید شده. ساعت و زمان شهادت را که شنیدم، متوجه شدم دقیقاً همان ساعتی بود که من خواب دیدم.» تا آقای شبیانی این موضوع را مطرح کرد بی‌اختیار یک عمر مجاهدت فرزند از جلوی چشمان محمود رژه رفت. صحبت‌های آقای شبیانی ذهن خفته محمود را بیدار کرد و به یادش آورد: «من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلاً» خداوند این همه گذشت را با حورالعین جبران کرده بود. هرکس که به تسلاً و تسلیت می‌آمد، قصه‌ای از خوبی‌های او تعریف می‌کرد. یکی از اهالی رباط تعریف می‌کرد:

ایام پایانی ماه صفر به مشهد رفتیم. ایام عزاداری مشهد خیلی شلوغ بود، موقع برگشت بلیط پیدا نکردیم. یادمان افتاد محمد رضا مشهد است. شماره‌اش را پیدا کردیم، زنگ زدیم و گفتیم: «برای رفتن به یزد بلیط پیدا نکردیم؛ شما می‌فرمایید چکار کنیم؟» پرسید: «کجا هستید؟» گفتیم: «ترمینال، تعاونی فلان» حدود ۴۵ دقیقه بعد خودش آمد. گفتیم: «چرا شرمنده کردید؟» گفت: «اول که چرا زودتر نگفتید؟ منزل بود، تشریف می‌آوردید. حالا هم که گفتید ادب حکم می‌کرد شما را از نزدیک بینم و کارتان را راه بیندازم.» بلیط تهیه کرد و

ما را به یزد فرستاد.

کسی دیگر از مهمان‌نوازی‌اش تعریف می‌کرد. مهمان‌نوازی او بنام بود. غریبه و آشنا فرقی نداشت. وقتی کسی به خانه‌اش وارد می‌شد، از مهمان‌نوازی چیزی فروگذار نمی‌کرد. دیگری از مهربانی‌اش می‌گفت که بسیار مهربان بود، و آن یک از کمک به فقرا خاطره داشت. دوست و دشمن او را جان‌نثار میهن و سرباز ولایت می‌دانستند. همکارانش از مناطق عملیاتی می‌گفتند که همیشه آماده به خدمت بود. خیلی کم به مرخصی می‌رفت و بیشتر در منطقه می‌ماند. از سال ۶۰ تا زمان شهادت حدود ۱۲۰ ماه حضور در منطقه عملیاتی داشت.

دیگری می‌گفت: «من هم رزم جناب فتحی بودم، سال‌ها کنارش بودم ولی به جرئت می‌گویم ۸۰ درصد از آموخته‌های من از سیره و عملکرد نظامی او بود. او به من یاد داد چطور انسانی باشم. مؤمن، بسیار زحمت‌کش، و پای‌بند به ولایت و مملکتش بود.»

توصیفات و خاطرات خوبی که از او ذکر می‌شد، نشان می‌داد هرچه خوبان همه داشتند در او یکجا جمع بود: ادب، تواضع، احترام به بزرگ‌تر، پرهیز از مال حرام، رسیدگی به زیردست، جوانمردی، و مرام پهلوانی. در حیطه کاری هم یک نظامی به تمام معنا بود: کفشش همیشه واکس خورده، لباسش همیشه مرتب، راه رفتنش به قاعده. در لباس غیرنظامی هم ابهت داشت، سرآمد بود، شخصیتی منحصر به فرد داشت.

حاج آقا شکوهی از محترمین بیاضه محمود آقا را تسلاً می داد از ادب و وقار محمدرضا می گفت و خاطره ای از زمانی که به مزرعه انارک رفته بودند تعریف می کرد: «شخصیت والای محمدرضا در آن سفر برای من مشخص شد. فقط همین را بگویم که ایشان لایق شهادت بود.» سرهنگ عباس رفیعی از روزی می گفت که برای دیدن مرحوم پدرش به خانه آن ها رفته بود: «چنان جذبه ای داشت که مجذوبش شدم. سخنان محبت آمیز و مؤدبانه اش طوری بود که هر شنونده ای را مجذوب می کرد. آراسته بود و من که به دنبال چنین الگویی بودم، جذب ارتش شدم.»

سرهنگ محمد محمد حسینی از روزی گفت که در هویزه به خدمتش رسیده بود و اتفاقاً یکی از فرماندهان ارشد همان روز از یگان او بازدید کرده بود و از حسن عمل، تعهد، کاردانی، مسئولیت پذیری و صفات خوب او بسیار تعریف کرده بود. محمود و اهل خانه با شنیدن این خاطرات از اعماق وجود می سوختند و اشک چشم مرهم سوز دلشان می شد.

مراسم یادبود شهید در رباط پشت بادام و روستاهای اطراف برگزار شد. تیپ الغدیر در یزد مراسمی برگزار کرد و فرماندهی سپاه و امام جمعه اردکان هم مراسمی در اردکان برگزار نمودند.

دو هفته بعد مراسم بزرگداشت دو شهید در حرم رضوی رواق

دارالزهده از طرف لشگر ۷۷ ثامن الائمه خراسان برگزار شد. از محمود دعوت کردند در این مراسم شرکت کند. همراه پسرش ابوالفضل راهی مشهد شد تا بار دل را در حرم آقايش زمين بگذارد و در مراسم يادبود فرزند شرکت کند. وقتی دست‌هايش در ضريح می‌چرخيد، دلش تا انتهای عالم به بارگاه مولا گره می‌خورد، از خدا برای خودش صبر و برای فرزندش بزرگی درجات طلب می‌کرد. مراسم ساعت ۹ صبح برگزار می‌شد. دو روحانی سخنران مجلس بودند. بسیاری از مقامات لشگری و کشوری و استانی در مراسم حضور داشتند. صاحبان عزا مقابل در ورودی دارالزهده ايستاده بودند که حجت‌الاسلام راشد يزدي، یکی از دو روحانی دعوت شده از طرف لشگر ۷۷ برای رفتن به مجلس نعلین از پا درآورد. تا محمود آقای فتحي را دید، پرسید: «آقای فتحي شما کجا اینجا کجا؟» یکی از مسئولان لشگر با اشاره به عکس شهيد گفت: «ایشان پدر شهيد امير سرتیپ فتحي هستند.» آقای راشد يزدي رو به محمود کرد و گفت: «آقای فتحي! برو سجده شکر به جا بیاور! تمام خوبی‌ها را از خدا گرفته بودی فقط این را کم داشتی که خداوند به شما عنایت کرد و کمالات خانواده شما از ادب، عرفان، شعر و شهادت کامل شد.»

آقای راشد ضمن سخنرانی از مقام شهادت گفت و برای دو شهيد طلب آموزش کرد و ادامه داد: «اما من شهيد فتحي را خانوادگی

می‌شناسم و با این خانواده از قدیم آشنا هستیم.» از صفات اخلاقی خانواده و به خصوص معنویت و اشعار حاج علی‌اکبر داد سخن داد. محمود دروای سخنان راشد به روزهای گذشته می‌اندیشید؛ روزهایی که خاطراتشان در ذهن آدمی ماندگار است. جلسه با مرثیه‌ای که آقای فاطمی نسب در شهادت محمدرضا سروده بود و با سوز دل ابوالفضل فتحی خوانده شد، پایان یافت:

مرا چون شیر اندر کام کردند به نام حق رضایم نام کردند  
مرا با مصطفی مأنوس کردند علی گفتند و شیرین‌کام کردند  
نبوت را به من تعلیم دادند امامت را به من الهام کردند  
به آداب فضیلت پروریدند شراب عشق حق در جام کردند  
شراب عشق در جام شهادت به من دادند و خوش‌فرجام کردند  
رسیدم تا که ایام جوانی لباس رزم بر اندام کردند  
لباس رزم من آخر کفن شد به خون آغشته و گلفام کردند  
مرا چون اهل این دنیا ندیدند از آن رویم چنین گمنام کردند  
در ایام محرم مژده وصل به من دادند و نیک انجام کردند  
به تاسوعا شدم همبستر خاک برایم گریه خاص و عام کردند  
چو روحم با ابالفضل آشنا بود مرا هم بهر او اکرام کردند  
چو جانم با شهیدان گشت دمساز مرا بر خوانشان اطعام کردند  
مرا دیگر نباشد آرزویی چو نعمت را به من اتمام کردند

مخور غم مادر نیکونهدام که جنت را به خونم وام کردم  
 پدر از داغ هجرم ناله کم کن که نامم ثبت در اسلام کردم  
 چو با ما فاطمی هم بود مأنوس به نام ذاکر استخدام کردند<sup>۱</sup>

| ۲ |

روزها به سرعت می‌گذشت اما سختی فراق جان سوز بود. درست است که محمدرضا سال‌ها در کنار محمود نبود؛ از دوازده سالگی رباط را به قصد خور ترک کرد و بعد یزد و تهران و بعد جبهه و جبهه و جبهه؛ اما محمود دلش گرم بود که اگر چه دور است، ولی در گوشه‌ای از کشور نفس می‌کشد. حالا دلش دردمند فراق و داغ فرزند بود. قدیم‌ترها می‌گفتند «خاک سرد است»، اما سردی خاک آتش هجران قلب محمود را تسکین نداد. دلش شده بود شرح بی‌مثال درد. شب‌ها اشعار حاج علی‌اکبر در مرثیه سیدالشهدا را می‌خواند و گریه می‌کرد. انگار حاجی این شعرها را برای دل پردرد فرزند ارشد سروده بود تا با خواندنش بار دل زمین بگذارد:

ساربان تند مران جای درنگ است اینجا  
 کودکان را ز آلم ناله چو زنگ است اینجا  
 حالیا بار گشا از چه زنی کوس رحیل

۱. سراینده این شعر سید جلال فاطمی نسب است، البته چند شاعر دیگر هم شعر سروده بودند که در پیوست می‌آید.

تا صف حشر مر این قافله لنگ است اینجا  
تو به ره اندر و بین قافله سالار به خواب  
نه و را توسن و نه باره خنگ است اینجا  
ره ز هر سوی بود بسته چو نیکو نگری  
دور این دشت ز غم همچو گرنگ است اینجا  
سربه نی تن به زمین آتش هجران سوزان  
دل شود آب اگر سخت چو سنگ است اینجا  
زرد رخسار من و سرخ ز خون روی حسین  
اقتران مه و خورشید دورنگ است اینجا  
پیکر اکبر و حلقوم علی اصغر  
پاره پاره ز دم تیر خدنگ است اینجا  
کوه کندن شده از جور زمان کار زنان  
بیستون چهره و سرپنجه کلنگ است اینجا  
صبر و غم از دو جهت صف زده اندر دل ما  
کن توقف بنگر جبهه جنگ است اینجا  
فتحیا بیش مده شرح رحیل اسرا  
شیعیان را ز آلم حوصله تنگ است اینجا  
سنگ قبر آماده شد. اربعین شهادت محمدرضا به اربعین شهادت  
سیدالشهدا گره خورد. آماده سازی سنگ قبر را یکی از آشنایان خانواده

فتوحی به عهده گرفت. قرار بود خاک قبر کنده شود تا زیر بنای سنگ را آماده کنند، گل و آهک بریزند تا سنگ محکم جا بگیرد و سرما زمستان سنگ را ترک نیندازد. از آقای ناصری خواستند این کار را انجام دهد. وقتی آقای ناصری از قبرستان برگشت؛ حال غریبی داشت. دلش غرقابه حیرت بود: «محمود آقا به خدا قسم خاک را که می‌کندم بوی عطر عجیبی به مشامم خوردف هرچه پایین‌تر می‌رفتم این بو بیشتر می‌شد. به شاگردم گفتم مردم را خبر کند که بیایند و ببینند اعجاز پیکر این جوان مرد را.»

فرمانده لشکر ۷۷ خراسان به همراه جمعی از همکاران برای مراسم چهلم راهی رباط شدند. شاید آن‌ها هم مثل علی‌اصغر مهاجر وقتی زیر آسمان کویر قدم گذاشتند، این روستا که کم‌کم رو به آبادی می‌رفت، برایشان غریب می‌نمود. اطراف خانه و محوطه بزرگ روبه‌روی خانه پر از پارچه‌های سیاه با نقش سفید برای عرض تسلیت بود.

او فرمانده لشکر بود، فرمانده یک لشکر جان برکف، اما در مقابل هیبت پیرمرد سفیدموی رباط که پاره جگرش را در خاک کرده بود سر به زیر انداخت: «بالاخره آدمی دیر یا زود از دنیا می‌رود ولی من خوشحالم که فرزندم برای پاسداری از وطنش کشته شد.» این تمام حرفی بود که باید زده می‌شد و گفته شد. مراسم که شروع شد نه فقط فرمانده لشکر که تمام همراهان به عکس محمدرضا که جلوی در ورودی حسینیه



قرار داشت احترام گذاشتند و وارد مجلس شدند. سخنران باید فرمانده لشگر می بود، اما سرهنگی از میان جمع عنان سخن را در دست گرفت: «فرمانده لشگر بغض دارند، نمی توانند صحبت کنند و این امر را به من محول کردند. یکی از افرادی که نه به خاطر لباس و حقوق که از جان و دل برای حفظ وطن مایه گذاشت و حراست از وطن را وظیفه خودش می دانست، شهید محمد رضا فتحی بود. محمد رضا عاشقانه و خالصانه خدمت کرد. اشرار منطقه از حضور او همیشه وحشت داشتند...» در مجلس سخن از محمد رضا شروع شد. به کربلای حسینی کشیده شد و مجلس خاتمه یافت.

مراسم که تمام شود، غمی در دل صاحب عزا رسوب می کند که فقط سهم اوست. وقتی به خانه برگردد، دیگران به رسم ادب سیاه از تنش درمی آورند. آن شب امیر کریمی فرمانده لشگر ۷۷ ثامن الائمه خراسان مهمان خانه محمود بود. کاری پیش آمد و به تایید تلفن زد. محمود فقط نگرانی مواجی را در انعکاس صدای امیر می شنید، این نگرانی در وجود دیگران هم رسوخ یافت و چون موجی اطرافیان را فرا گرفت. امیر نگران بود از کسی که آن طرف صحبت می کرد؛ خواست اگر کاری داشتند با همین شماره تماس بگیرند. وقتی گوشی را گذاشت، چیزی در نگاه فرمانده دل محمود را به آشوب می کشاند.

- «روستاییان مرزی منطقه تایید این روزها نبود شهید فتحی را

احساس کرده‌اند.»

اصرار کردند که فرمانده شب را در رباط بیتوته کند، ولی فرمانده نگران بود، باید راهی تایید می‌شد. وقت خداحافظی، زمانی که دستان لرزان محمود در دستان فرمانده لشکر آرام گرفت و به نشان دیدار دوباره تکان خورد، هنوز امیر متأسف بود:

«آقای فتحی من بازوی راست لشکر را از دست دادم. پسر شما در منطقه اتاقی مخصوص داشت. هر وقت برای سرکشی می‌رفتم، من داخل اتاقش استراحت می‌کردم، ولی او در اتاقی که من می‌خوابیدم، نمی‌خوابید. می‌گفتم آقای فتحی شما هم همین جا بخوابید تخت که هست. می‌گفت: ادب حکم می‌کند من بروم اتاق دیگری بخوابم. اصرار می‌کردم، خواهش می‌کردم، ولی او قبول نمی‌کرد.»

محمود به آرامی نفسی کشید تا بغض مانده در گلو را قورت دهد: «می‌دانم امیر. در تمام چهل و اندی سال زندگی‌اش به یاد ندارم جلو من یا مادرش پایش را دراز کرده باشد یا لم داده باشد. سرآمد فرزندانم بود.»

نهم خرداد ۱۳۷۹ خداوند به حمیدرضا یکی از برادران محمدرضا پسری عطا کرد که حال و هوای همه را عوض کرد. اسمش را محمدرضا گذاشتند. همه می‌دانستند محمدرضا عاشق بچه‌ها بود. لذت می‌برد از خنده‌شان، گریه‌شان، بازی‌کردنشان. گرچه از نعمت اولاد بی‌نصیب

ماند اما دلش همیشه برای کودکان این خانه می‌تپید.

یک هفته بعد از به دنیا آمدن محمدرضای کوچک، آقای هراتی از دوستان و هم‌زمان محمدرضا مهمان رباط و خانه محمود بود. برای احوالپرسی آمده بود. صحبت‌ها همه به محمدرضا ختم می‌شد. آقای هراتی خاطرات بسیار داشت و البته یکی از آن‌ها شنیدنی‌تر بود:

چند شب قبل از شهادتش، محمدرضا به من گفت آقای هراتی بیا با هم برویم منطقه، سرکشی کنیم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم تا دوری در منطقه زده باشیم. سوار ماشین که بودیم سر صحبت را باز کرد و گفت: «قرار است فرزندی در خانواده ما متولد شود.» گفتم: «اِ به سلامتی!!» گفت: «من یک پیغام برای خانواده‌ام دارم که زحمتش را شما باید بکشید.» با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «خودت که برگشتی بهشان بگو! من کجا خانواده تو را می‌بینم؟» گفتم: «شاید من دیگر آن‌ها را نبینم ولی شما می‌بینی.» با تعجب نگاهش کردم اما بی‌اختیار گفتم: «خب پیغامت چی هست؟» محمدرضا مکثی کرد و گفت: «شما به خانواده‌ام بگویید اسم این بچه‌ای را که قرار است به دنیا بیاید بنیامین بگذارند.»

محمود با تعجب نگاهش کرد در ذهنش تمام خاطرات را کنار هم چید: «بله! زمانی که محمدرضا این خبر را به شما داد، حمیدرضا منتظر فرزند در راهش بود. نهم خرداد بعد از چهل‌م به دنیا آمد و ما اسم

محمد رضا را برایش انتخاب کردیم و شناسنامه گرفتیم.»

« خیلی عذرخواهم. حاج آقا از ادب به دور است، ولی بنده پیام رسان فرزند شما بودم و اگر این را به عهده بنده نگذاشته بود چنین جسارتی نمی کردم.»

« بله شما درست می فرمایید. فرزند کوچک خانواده ما هم اسم محمد رضا را دارد و هم خاطره شهادتش را.»

امیر سراج  
امیر سرتیپ شهید  
محمد رضا فتحی







فصل بیستم

| ضمائم و ملحقات |

| ۱ |



			
سال شمسی	سال شمسی ۴۹-۵۰	سال شمسی	سال شمسی
مقرع عقد در بلاغت			
سال شمسی	سال شمسی	سال شمسی	سال شمسی

نام دانش آموز: محمد رضا  
 نام پدر: محمد  
 تاریخ تولد: ۱۳۴۵  
 نام دبیرستان: دبیرستان  
 شعبه دبیرستان: پسران  
 نام خانوادگی: فتحی  
 شماره محل صدور شناسنامه: ۲۱۴۰  
 محل تولد: حزق الزهر  
 امضاء و مهر دبیرستان: دبیرستان  
 استان: ...

یادآوری لازم: مشخصات بیاوردی اصل شناسنامه دانش آموز نوشته شود  
 توضیح: این کارنامه باید صورتی بگردد.











رژه در محضر رهبر انقلاب وقتی که از خراسان جنوبی دیدن داشتند

نیروی زمینی

شماره ۱۴۲۵-۰۹-۱۰۰۳  
تاریخ ۵۹۱۰/۲۳



« مرکز پیاده شیراز »

گواهی میشود: ستوان دوم پیاده محمد رضائی فرزند محمود دارای شناسنامه ۲۱۳۰  
صادر به بزرگ دوره تربیتی مرکز پدایش خمپاره انداخته پورا از تاریخ ۵۹۱۰/۷ تا تاریخ ۵۹۱۰/۲۳  
با موفقیت پایان رسانیده است.

فرمانده مرکز پیاده سرهنگ ستاد معلم کارستانی



بسم الله الرحمن الرحيم



ارتش جمهوری اسلامی ایران  
نیروی زمینی



« مرکز پیاده شیراز »



دانشگاه پیاده  
رتبه سوار  
شماره ۱۰۰۲۰۹  
تاریخ ۱۳۶۳

گواهی میشود: سرگرد محمد رضائی فرزند محمود دارای شناسنامه ۲۱۳۰  
صادر به بزرگ دوره ۳۷ عالی پایه را از تاریخ ۱۳۶۳ تا تاریخ ۲۰۵۱۵  
با موفقیت پایان رسانیده است.





نیروی زمینی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ

### تقدیر نامه

سرهنگ محمد رضا فتحی

**همرزم گرامی :**

جنابعالی در ارزیابی کارایی سالانه در بین پرسنل  
یگان متبوعه رتبه عالی ( ۹۴ ) را احراز نموده اید .  
به همین منظور به دریافت لوح تقدیر و تشویق در  
دستور نژاجا نائل میگرددید .  
توفیق روز افزون شما را در خدمتگزاری به  
نظام جمهوری اسلامی تحت فرماندهی  
مقام معظم رهبری از خداوند بزرگ مستلت دارم .

فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران  
سردار محمد رضا فتحی

امین علی نژاجا برتیب آسارتق

شماره ۷۷۷۷۷۷

۰۴۵۴۸۰۰۴

بنام خدا

## هیأت تکواندو نزاچا

### تقدیر نامه

جناب آقای *میرزا...*

بدینوسیله از زحمات و تمهیدات ارزنده جنابعالی بمنظور شکوفایی استعداد و پرورش تن و روان جوانان غیور مبین اسلامی کمال قدردانی و تشکر بعمل می آید. امید است با پشتیبانی و حضور در محافل ورزشی و تکیه بر اعتماد مردم در جهت اعتلای فرهنگ و ارزشهای اصول اسلامی و ترویج روحیه جوانمردی و پهلوانی، منشاء اثر گردید.

رئیس هیأت تکواندو نزاچا



شماره: ۱۳۸۲/۱۰/۱۳۸۲

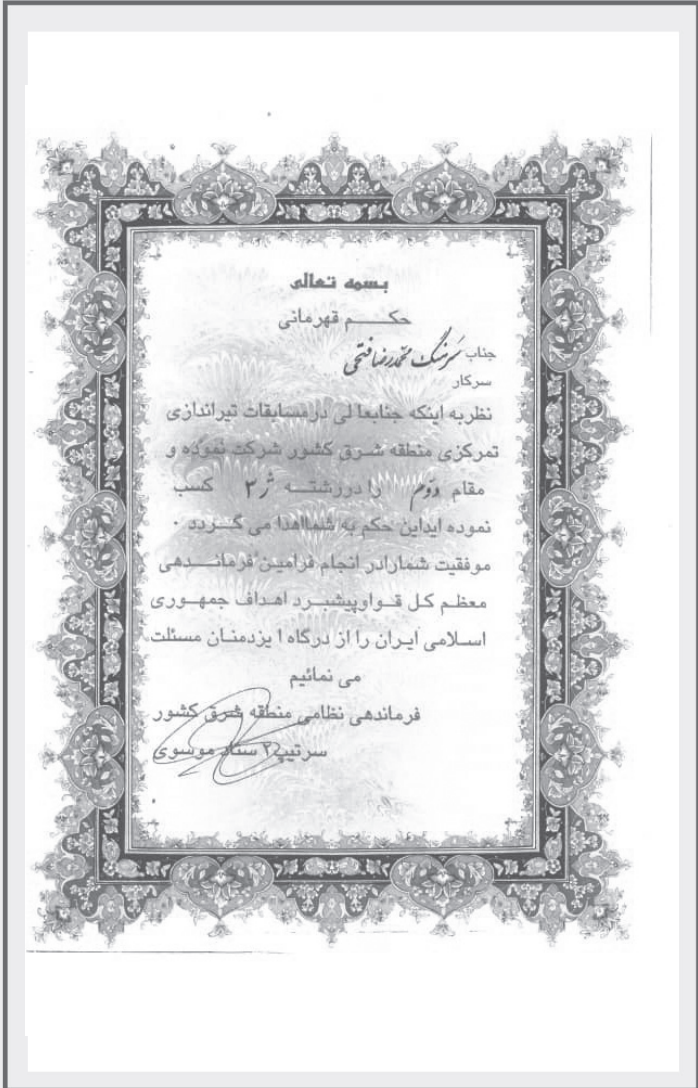
NEZAJA TAEKWONDO Association  
The Letter of appreciation

His excellency Mr. *Nader Khodamoradi*

I hereby appreciate your precious efforts and your worthy endeavors in order to develop the physical and mental faculties of Iranian youths in our Islamic Country. I hope your presence in sports clubs and your participation in physical exercises and your confidence in people will boost the culture and highly valued Islamic principles and develop the spirit of honesty and sportsmanship.

THE HEAD OF NEZAJA TAEKWONDO ASSOCIATION,  
NADER KHODAMORADI





بسمه تعالی

حکم قهرمانی

جناب سرنگ سردار فتحی  
سرکار

نظریه اینکه جنابعالی در مسابقات تیراندازی  
مرکزی منطقه شرق کشور شرکت نموده و  
مقام دوم را در رشته ۲ کسب  
نموده اید این حکم به شما اهدا می گردد .  
موفقیت شما را در انجام فراماندهی  
معظم کل قوا و پیشبرد اهداف جمهوری  
اسلامی ایران را از درگاه ایزدمنان مسئلت  
می نمایم

فرماندهی نظامی منطقه شرق کشور  
سر تیپ ۲ ستاد موسوی



نیروی زمینی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مَنْ لَمْ يَشْكُرِ الْمَخْلُوقَ لَمْ يَشْكُرِ الْخَالِقَ

تقدیر نامه

سرمهنگ محمدرضا شهنشوی : **همرزم گرامی :**

جنابعالی در ارزیابی کارایی سالانه در بین پرسنل یگان متبوعه رتبه عالی ( ۹۲ ) را احراز نموده اید . به همین منظور به دریافت لوح تقدیر و تشویق در دستور نذاجا نائل میگردد.

توفیق روز افزون شما را در خدمتگزاری به نظام جمهوری اسلامی تحت فرماندهی مقام معظم رهبری از خداوند بزرگ مستت دارم .

فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران  
سردار سپهبد علیعلیقانی پور نظامی

مستحق نذاجا برتیب آسایشگاه





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



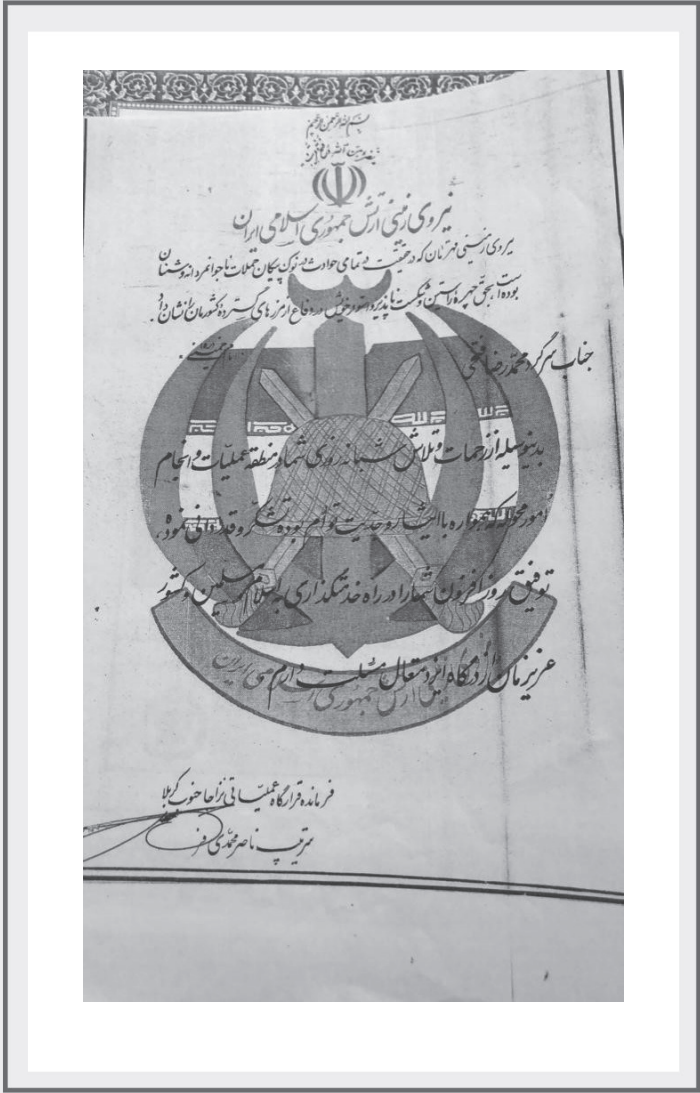
بروی زنی امیر سرتیپ اسلای بر  
ف. م. جناب

حضور کابینان بایده شکر است که در این روزها امام سیر راه

روزمنده گرامی جناب مرکز دین و عقیده

اکنون که پس از گذشت سیزده سال از نگین صحرای ابدان توسط  
روزندگان اسلام میگذرد، ساکن در عملیات خود را فرین زمین الله  
فرا رسیده است بدینوسیله همزمان با شما و  
شهادت و ایثار که در عملیات از خود نشان داده و یاد شما  
تحلیل و قدر دانی میمانند، با آرزوی توفیق و سلامتی برای  
شما و خانواده محترمان.

ف. م. جناب سرتیپ تادار بخشیر زود است ۱۳۸۱



بسم الله الرحمن الرحيم  
فیروزان آذربایجان  
جمهوری اسلامی ایران  
بزرگوارترین شهروندان که در محبت و تمای عبادت تون پیکان قلمت باجرانمرد دروشتان  
بوده است بختی برده استن و کسرت ناپذیر و سوزناش در دفاع از آزادی کسرت که شهیدان ایشان  
جناب سرگرم محمد رضا خان  
بدین وسیله از خدمات و تلاش شهبانم درونی شما و منطقه عملیات و انجام  
امور محکم که به روزگار و بالایش روحیه و کرامت و جود و کرم و وفاداری و شجاعت  
توفیق و در سفر تون استوار در راه خدمتگذاری و کوشش و کوشش  
عزیزان از نگاه از دست قاتل شهاب است از مردم ایران  
فرمانده قرارگاه خمیسی فی از ما خوب که  
مرتیب ناصر محمدی





تقدیرنامه

إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُحَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ سَفَا كَانَتْهُمْ بَيْنًا مَرُوضًا  
 خداوند دوست دارد کسانی که در برابر کافران مانند صف کھلی قرار گرفته و در پیش می‌جنگند  
 سرکار: سروان پیاده محمد رضا فتحی

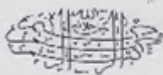
هم‌زمان خداکار و سرباز در ارتش جمهوری اسلامی ایران افتخار جادوانه بر شما که در سیکار  
 یسع خود علیه ارتش بع بن‌زوال عراق و تحسین‌ترین حماسه‌ی قهرمانی ایمان‌بازی را نمودید یادگار گشته  
 و باوریش بی‌مان‌شجاعانه بدین تیره در درشتن پرشکوهی از اسرارگری، تعهد شهنوئی  
 میدانهای کازارتی علی‌اطل را جادوانه ساختید.

لشکر ۲۸ کردستان بچگانه خاطرۀ فدای کاربای شما زنده عزیزان خرم‌شهر  
 و بدین وسیله مراتب تقدیر خود را اعلام میدارد.





	<p><b>بِسْمِ رَبِّ السَّمَاءِ وَالصُّدُوقِ</b></p> <p>و لا تصعب الذین قتلو فی سبیلہ... امواتاً بل احیاء عند ربہم یرزقون شہادت بار دیگر رزمندگان لشکر ۷۷ پیروز ثامن الائمه (ع) را مرہون فیض عظیم خود کرد و دو فرماندہ شجاع ارتش اسلام شہیدان <b>امیر سرتیپ دوم محمد رضا فتحی و سرانگ دوم حسن رحمتی</b> پس از سالہا مجاہدہ در دوران دفاع مقدس و حضور مؤثر و فعال در مرزہای شرقی و مقابلہ با اشراک کورول سرانجام دعوت حق را لبیک گفتند و</p>	
<p>در ایام سوگواری سید و سالار شہیدان حضرت اباعبد... الحسین (ع) از جوار فرماندہ اصلی خود علی ابن موسی الرضا(ع) به جوار حق شگفتہ و شہد شیرین شہادت را نوشیدند شہادت این فرماندہ عزیز دلاور را به محضر حضرت بقیہ... الاعظم امام زمان (عج)، مقام معظم رہبری، امت عیشہ در صحنہ، همزمان و بویژہ خانوادہ معظمشان شریک و تسلیت عرض می کنیم. مراسم تشییع امروز چهارشنبہ ۱۳۸۱/۱۲/۲۹ از مقابل مہدی شہید واقع در خیابان امام رضا(ع) تا صحن مطہر امام رضا (ع) خواهد بود. <sup>۱۳۸۱</sup></p>		
<p><b>فرماندہ نظامی منطقہ شرق کشور - اداره عقیدتی سیاسی منطقہ خراسان</b> فرماندہی لشکر ۷۷ پیروز ثامن الائمه (ع)</p>		



۷۰۳۹۶

در وصف و رشای امیردلاور ارغش اسلامیه  
سرتیپک شهید محمد رضا فوجی

ای قلب ماجربه وای مرد کرزار / وای عنبد لب گلشن وای سرو جویبار  
در بایبش وسعت قلب قوقطوای / سنگر قفس برای توای شهر روزگار  
درجهه تا که پای نهاده به امر حق / لیزان زهیبیت و محضت حکیم نابکار  
غافانه لحظه های زین حفظ بهشت / ساکن بهماعتی به ره کسب افشاخار  
در زینک امهای ظفر آفرین تو / بالنه گشته دشت و بیابان و کوهستار  
تو مظهر شجاعت و صد و وفو عشق / بودی و هست نامه آید نامت پایدار  
شوق لقای دوستی است بود در سر / تا آنکه خالصانه نمود تو جان نثار  
پیش مرد بوستار گل و کینت و چمن / بارفتن تو گشت خزان و میم بهار  
نامت رضا و شهیدت و شهید رضا / راضی به امر ایند و راضی ز وصل یار  
هر جا که بنگریم جود خاطر ای تو / جاوید و زندگانه که جهان هست برقرار  
شد ما منت قران به مده ماتم حسین / ماهی که جتن و انس و مددک هست اشکبار  
و مهدک ز در دهر تو ای افسر شهید / اشکش به رخ روان و نازد روی قرار

نقش بر روی سنگ مرمری - کورده بنامه ۱۳۳۱ هجری شمسی  
در برابر باغچه الحرام ۱۶۲۲ هجری قمری





